

مجموعه داستان‌های کوتاه

شعبده

نویسنده: یاسر سرو

لاکنوخ در روزگار زندگرمیکنم که باید درک کنیم زندگرمکنم در زندگرمکنم که نمر در زندگرمکنم
کنیم.

ایچ چند داستان مقدمه کتاب است که در آینه به چاپ خواهیم رساند (البته امیدوارم که بتوانم) فقط
برای آنکه تا تکمیلش بتوانم اشکالاتش را برطرف کنم و نظرات دیگران را هم در مورد نوشته هایم بدانم
بغیر از آنکه ملاحظه میکنید در سایت کتابناک منتشر کردم. من فقط یک هدف در نوشتن دارم آنهم
ایچ است که زندگرمکنم را زیباتر از آنچه هست نشان دهم. میدانم ایچ دنیا خیلی زیبا نیست ولی ما آمده ایم
که زیباش کنیم.

یاسر سرواغانی

دوره نام نویسنده یاسر سرو

داستان اول:

گرمای بدن

وقتی به کسی برمخوریم که رفتارش با ما فرق میکند یعنی بامابتر است آن موقعه است که فراموش میکنیم که شاید این آخرین فرصت برای بدست آوردنش باشد. آنقدر مغرور میشویم که یادمان میرود که تا چند لحظه پیش کسی نبود که حتی نگاهمان کند چه برسد به اینکه برایمان ارزش قائل شود. ما در غرورمان می مانیم و یادمان میرود که برای پیدا کردنش از او ردی بگیریم. او میرود وقتی کاملاً از زندگیمان محو میشود یادمان می افتد که یادش کنیم. ولی او دیگر نیست و ما دیگر نشانی از او نداریم. تازه اگر نشانی هم داشته باشیم معلوم نیست او دیگر آن علاقه قبلی را به ما داشته باشد. شاید به خاطر رفتارمان شده باشد یکی مثل بقیه که حتی نگاهمان نمیکند. وقتی کاملاً از بدست آوردنش ناامید شدیم تمام عمر به این فکر میکنیم که اگر دوباره این اتفاق برایمان تکرار شود دیگر اشتباه نخواهیم کرد ولی ممکن است خیلی هم ممکن است هیچ وقت برایمان تکرار نشود.

داستان از اینجا شروع میشود که چند روز پیش از خلوتم بیرون آمدم و رفتم شهرتاکمی آدمها را نگاه کنم رفتم خیابان اصلی شهر همان آدمهای همیشگی آنجا بودند. آدمهایی که فکر میکنند دوروبرشان زیادی شلوغ شده و دیگر جایی برای کس دیگری نیست. خودشان رامیسانند به دیوارهای پیاده روتابه کسی برخورد نکنند از همه دوری میکنند و به سرعت پیاده رو را طی میکنند تا بروند.

آدمهایی که اگر باتمام وجود هم خوشحال باشند خودشان را ناراحت نشان میدهند تا کسی جرئت نکند به آنها نزدیک شود و دلش بخواد با آنها ارتباط برقرار کند. تنها ارتباطهایی که اینجا خریدار دارد سود مالی و هوس است یا کاسبها با مشتریهایشان ارتباط برقرار میکنند یا زن هوس بازی با مرد هوس بازی. اینجا هیچ حس دیگری خریدار چندانی ندارد.

هر اتفاقی که در این شهر رخ میدهد خارج از قاعده سود و هوس نیست در این شهر وقتی دختر و پسری دست همدیگر را با اشتیاق میگیرند و راه میروند دیگران چنان به آنها ذل میزنند که گویی تا حالا چنین صحنه ای را ندیده اند شاید حسودیشان میشود. دختر و پسر هم که از این نگاهها به وحشت می افتند دنبال جای خلوتی میگردند تا پیدا میکنند خودشان را بغل هم می اندازند و در دلشان به آن نگاه ها میگویند دیدید ماهم با قاعده شما زندگی میکنیم فقط اشتیقامان بیشتر است ما هم دنبال هوسیم.

آن روز متوجه شدم که در این یک سالی که خلوتم را در آن کلبه شوم به دربین مردم بودن ترجیح داده ام چیزی را از دست نداده ام آنجا چیزی تغییر نکرده بود شاید هزار سال دیگر هم چیزی تغییر نکند. یادم رفت بگویم اوضاع بدتر شده بود شاید این تنها تغییری باشد که به چشم آمد

باز هم نمیشد از ظاهر این آدمها به درونشان پی برد آدم را به اشتباه وادار میکنند ولی میشد از روی حسی که در صورتشان آشکار است به شرایط زندگیشان پی برد خیلی سعی میکنند این حس را نابود کنند ولی نمیشود. آدم کوچکترین شرایط زندگیش در چهره اش اثر میکند

آنها هنوز هم سعی میکنند خودشان را مشتاق اتفاقات جدید نشان بدهند ولی همینکه اتفاقی برایشان می افتد دست و پایشان را گم میکنند گویی دنیا را برایشان زیرو رو کرده اند.

هیچ وقت به سکون دل خوش نمیکند همچنان سعی میکنند سعی بیهوده .

وقتی متوجه مغازه های لباس فروشی شدم کلی به ذوق آمدم آخر آنجایی که از آن جاهایی است که آدمها میروند کمی ظاهرشان را نو میکنند هرچند گاهی انتخاب هایشان نفرت آوراست "نمیدانم از سیاهی چه میخواهند. آن لحظه مثل همیشه اشتیاقی به خرید نداشتم. فکر میکنم وقتی وارد مغازه ای میشوم فروشنده فکر میکند گوسفندی پیدا کرده است که باید به هر قیمتی شده سرش را ببرد. البته دست هایم هم مانع می شدند دلشان نمیخواست آزادیشان را از آنها بگیرم و چیزی به آنها آویزان کنم

هر قدم که برمیداشتم فکر میکردم هزار نفر از کنارم عبور میکنند. چهره زنها هم دیگر چندان زیبا نبود ذوقی به آدم نمیداد. مردها هم این موضوع را فهمیده بودند دیگر از روی چهره زن هارا انتخاب نمیکردند. اگر میخواستند زنی را بپسند می گذاشتن می ایستادن تا آن زن از کنارشان عبور کند بعد به پشت زن نگاه میکردند اگر اندامش از پشت بنظرشان زیبا می آمد مثل اجداد هوس بازشان دنبالش میرفتند

وقتی آن روز رسیدم به یکی از آن ایستگاه های اتوبوس که تعدادشان در آن خیابان کم نبود رفتم نشستم روی صندلی ایستگاه همه صندلی ها خراب بودن جز آن یکی که من نشستم انگار کسی دیگر برای سالم بودن یا نبودن صندلیهای ایستگاه اهمیت قائل نمیشد. معلوم نبود که اتوبوس های این ایستگاه مقصدشان کجاست بی نام نشان بودن می آمدند مسافرهایشان را پیاده میکردند و کسانی که در ایستگاه منتظر بودند را سوار میکردند و میرفتند. راننده اتوبوس ها را خوب نگاه کردم یک چیز هایشان مشترک بود همه مثل گرگ های که در کمین شکار هستند خمد شده بودند روی فرمان سرشان را انداخته بودند پایین و همه چیز را از زیر چشم نگاه میکردند

بعد از چند دقیقه از نشستن خسته شده بودم بلند شدم سوار یکی از آن اتوبوس های که از آن ایستگاه عبور میکردند شدم.

جایی برای نشستن نبود سرپا ایستادم تا ایستگاه آخر که با آن اتوبوس رفتم خنده ماندگاری بر صورت کسی ندیدم جوان های که با اشتیاق خودشان را به عقب اتوبوس می رساندند تابه چهره زنها نگاه کنند و کمی از زیباییهای آنها لذت ببرند متوجه میشدند اشتباه کرده اند آن زنهای هم که کمی زیبایی در چهره شان مانده بود آنقدر در فکر فرو رفته بودن که عطش مردها را نمی دیدند.

وقتی به ایستگاه آخر رسیدم از پیاده شدن وحشت داشتم نمیدانستم که کجا هستم کمی چشمهایم را بستم تا بتوانم پیاده شوم وقتی پیاده شدم متوجه شدم هنوز پیاده رویی هست که من را هم را ادامه بدهم چند قدمی که در آن پیاده رو راه رفتم دیگر فرمان را شکم صادر میکرد و گرسنه اش شده بود چشم هایم به دنبال پیدا کردن رستورانی بود بعد از چند دقیقه چشمم به چند رستوران آن طرف خیابان افتاد کمتر پیش می آمد عرض خیابان را طی کنم از این کار بدم میامد ولی به سرعت این کار را کردم

آنجا سه رستوران بود که دوتایشان که داخلشان معلوم بود کاملاً خلوت بودند ولی یکی از آنها که شیشه هایش سیاه بود هیچ چیز از درونش معلوم نبود من هم که مثل هراسان دیگری که از ندیدن کنجکاو میشود رستورانی را که داخلش معلوم نبود را انتخاب کردم در را که باز کردم از شلوغ بودن رستوران تعجب کردم ولی این مرا پشیمان نکرد و وارد شدم چشمم دنبال جای خالی میگشت ولی پیدا نکرد گارسون

رستوران آمد جلویم گفت: "آقا آن آخر یک میز دوفره خالی داریم. گارسون جوانی بود دراز ولاغر با چشمانی کمی گود افتاده که چیز خاصی برای توجه کردن نداشت ولی نگاهش دنبال چیزی بود که حتما در من وجود نداشت در آن رستوران آدمها متفاوت بودن انگار در با هم بودن شوقی داشتند.

تا آخر رستوران رانگاه کردم متوجه میز خالی شدم رفتم نشستم سرمیز پشتم به همه بود. موقعه ای که وارد رستوران شده بودم به جمعیت که نگاه کرده بودم صورتشان را اصلا ندیده بودم دلم میخواست آن لحظه برگردم نگاهشان کنم شاید چهره شان هم با بقیه فرق های زیادی داشته باشد

ولی فکر کردم با این کار آرامششان رابه هم میزنم نگاهشان نکردم چشمم را به منو دوختم که روی میز بود. گارسون آمد کنارم گفت چی میل دارید؟ منم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم چلو کباب با دوغ میخورم او هم بدون هیچ حرفی رفت. چند لحظه بعد با عجله برگشت فکر کردم میخواهد بگوید که غذایی که سفارش دادم را تمام کرده اند. ولی با لحنی که اجبار هم در آن بود گفت: اجازه است آن خانم سر این میز کنار شما غذا بخورد آخر جای خالی دیگری نداریم من بدون اینکه بچرخم وزن را نگاه کنم قبول کردم و گفتم اشالی ندارد. چنان با ذوق رفت که متوجه شدم باید خانم زیبایی باشد که گارسون برای اینکه برایش کاری انجام داده است خیلی خوشحال است. چند لحظه بعد متوجه شدم فکرم نه کاملا ولی کمی اشتباه بوده است چون زنی که روبرویم نشسته بود فقط زیبایی مختصری داشت ولی با جذبه ای کاملا سحر آمیز پوستش آنقدر روشن به نظر میرسید که آدم فکر میکرد همه چیز از پشت آن معلوم حتی فکرهایش شروع کرد به حرف زدن متوجه شدم او هم مثل من از شلوغی رستوران تعجب کرده بود میگفت: فکر نمیکردم در این شهر رستورانی به این شلوغی وجود داشته باشد میگفت: دلش برای یک چنین جای پر از آدم و آرامی تنگ شده بوده. بعد از منم برای اینکه سرمیزم نشسته و تنهای ام را به هم زده بود معذرت خواست من هم گفتم عیبی ندارد آرام پیش خودم گفتم خوشحال هم شدم ولی او شنید و گفت: از این اتفاق خوشحال است کمی از جوابش جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم. گارسون که آمد سفارش غذا از او بگیرد متوجه شدم که در مورد سحر آمیز بودنش اشتباه فکر نکرده ام چون "ارسن چنان با اشتیاق با او حرف میزد سحر شده است و دست خودش نیست من تمام این مدت به حرکات صورتش خیره شده بودم حتی حرکات برجستگی گلویش با چشمانم دنبال میکردم او از نگاه های من ناراحت نبود شاید هم به روی خودش نمی آورد نفهمیدم گارسون کی رفته بود. من در فکر فرو رفته بودم او حرف میزد ولی من صدایش رانمی شنیدم چند لحظه بعد که گارسون غذا ها آورد به هرکاری دست میزد تا او را وادار کند با او حرف بزند او هم دریغ نمیکرد گویی از همه چیز این دنیا راضی بود و هیچ ناراحتی نداشت. گارسون که رفت لحظه ای به این فکر افتادم که کاش میشد حداقل دستش را لمس کنم نتوانستم اشتیاقم را کنترل کنم و این کار را کردم فقط از کارم تعجب کرد ولی هیچ مخالفتی نکرد برعکس زنهایی که تا آدم میخواند بدنشان را لمس کند سریع عکس العمل نشان میدهند حتی پر خاشگری میکنند تا تظاهر کنند آدم های پاکی هستند ولی از ته دل چنین نیستند. ولی او تصلا پر خاشگری نکرد سرش را انداخت دپایین دستم کاملا گذاشته بودم روی دستش که روی میز بود منتظر ماندم تا چیزی بگوید ولی چیزی نگفت شاید هم او چیزی گفت ولی من نشنیدم چند لحظه بعد دستم را از دستش جدا کردم. به فکر فرو رفتم پیش خودم فکر میکردم که سالهاست زنی به من نگاه نکرده است اصلا در من بهانه ای وجود ندارد که زنی به آن جذب

شود آخرین چیزیهایی که درموردظاهر خودم میدانستم این بود که نه تنها زیبا نیستم ظاهر خوشایندیم ندارم سالهاست من دیگر به خودم دقت نکرده ام حتما شکست تر هم شده ام.

غذایش که تمام شد گارسون را صدا کرد تا صورت حسابش را بیاورد انگار خیلی عجله داشت وقتی صورت حسابش را آورد انعام خوبی به گارسون داد گارسون هم با عجله پول را گرفت و رفت انگار به همین اندازه که از این زن به او رسیده بود برایش همه چیز بود.

بلند شد برود من هم بلند شدم از میز جدا شدم جلوی ایستادم نمیدانستم چه بگویم مردد بودم که با او بروم به این فکر میکردم چرا باید این زن مسخ من باشد. او مردد خداحافظی کرد و رفت سمت در من نشستم تا رسیدن به در خروجی دو بار پشت سرش رانگاه کرد. ذهنم توانایی راه رفتن را از من گرفته بود فکر میکردم او شاید زن خوبی نباشد از در که رفت سعی کردم بلند شوم ولی نتوانستم این فکر که شاید زن خوبی نباشد نمیگذاشت ولی چند لحظه بعد پیش خودم فکر کردم مگر من کی هستم که اینگونه درمورد او فکر میکنم من که تا چند لحظه قبل از این زن هیچ زنی نگاهم نمیکرد بلند شدم دویدم از رستوران رفتم بیرون. داخل خیابان شلوغ بود ولی اثری از او نبود چند بار خیابان را بالا پایین کردم ولی او دیگر نبود. او رفت و من آن شب در شهر سرگردان ماندم شب سردی بود. جلو هرتاکسی را که گرفتم و مقصد خانه ام را به آنها گفتم قبول نکردند مرا به خانه ام برسانند میگفتند بیرون شهر نمیروند. تمام شب در آن سرما کناریکی از دیوارهای شهر ماندم پولی هم همراه نداشتم تا بروم مسافر خانه. آن شب از سرما تا پای مرگ رفتم من باید آن موقعه از گرمای بدن آن زن لذت میبردم ولی داشتم گرمای بدن خودم را هم از دست میدادم

داستان دوم:

سگ و انسان

فرزند نام را فرستادم خارج که درس بخوانند زنم هم بعد از چند سال از این ماجرا دبه کرد که میخواهد برود پیش بچه هاش و رفت. من هم تنها شدم. بعد از اینکه از ارتش بازنشسته شدم روحیم زمخت شده بود نمیتوانستم زیاد با مردم معاشرت داشته باشم تمام زندگیم را فروختم و خارج شهر ویلایی خریدم تا با آسودگی زندگی کنم.

اوایل بهار بود که به این ویلا آمدم چند شب اولی که به ویلا آمده بودم خوب بود ولی بعد از چند شب ترس در ذهنم پیدا شد ویلا پنج هزار متر بود و شب های خلوت ویلا وحشتناک. به فکر آوردن نگهبانی افتادم که هم کارهای باغبانی را انجام دهد هم بدانم که تنها نیستم. ولی زیاد به کسی اعتماد نداشتم بعد از مدتی دنبال نگهبان پیدا کردن کسی را پیدا نکردم که به او اطمینان داشته باشم یکی از دوستانم تماس گرفت منم مشکلم را به او گفتم او هم سریع گفت: کسی را میشناسم آدرست را به او میدهم خانه باش تا بیاید با هاش صحبت کن ببین برات خوب است به نظر من که آدم خوبیست.

فردای آن روز یک نفر آمد گفتم من غضنفر هستم از طرف فلانی آمده ام. غضنفر مرد لاغری میانسالی بود که صورتش زیادی شکسته شده بود چشمانش فرو رفته بودن کلاه بافتنی هم به سر داشت احساس خوبی به او نداشتم ولی قبولش کردم چون حوصله دنبال نگهبان گشتن را دیگر نداشتم. دو اتاق که دم دروازه بودن را به او دادم تا آنجا زندگی کند خانواده اش شهرستان بودن همان دوا تاق برایش کافی بودن.

چند روزی از آمدنش می گذشت که یک روز دم غروب آمد در خانه را زد منم صدایش کردم آمد داخل حال من روی مبل نشسته بودم گفتم بیا بشین گفت: میخواهم بروم فقط آمده بودم بگویم شب های اینجا خطرناک است همه ویلا های این اطراف خالی هستند اگر میشود اجازه بدهید سگ برای اینجا بخرم. منم پیشنهادش را بدیدم گفتم بخر پولش را میدهم. او هم بعد از خداحافظی از خانه رفت بیرون و رفت سمت اتاق خودش.

منکه در این ویلا خودم را هر روز یک جور سرگرم میکردم مثلاً حالا فهمیده بودم که شانه به سرهای باغ کجا لانه میسازند و چه طوری از تخم هایشان در برابر کلاغ زاغی های باغ محافظت میکنند کلاغ زاغی ها عاشق تخم های شانه به سرها هستند شانه به سرها تا غفلت کنند تخم هایشان را میخورند. شانه به سرها هم برای آنکه از تخم هایشان مراقبت کنند لانه شان را داخل شکاف دیوارها میسازند طوری که کلاغ ها نتوانند داخل شوند آخر جسه کلاغ ها از آنها بزرگتر است هر چند باز هم کاملاً از دست کلاغ زاغی ها راحت نیستند اینها را چند روز پیش که داخل باغ به شکاف دیوار انباری نگاه میکردم فهمیدم تازگی متوجه چیز

جالبی شدم که قبلا نمیدانستم آن هم اینکه کلاغ ها هم مثل انسان ها جفت گیری میکنند جفتشان را به پشت میزنند زمین و پاهایش که میرود هوا رویش میخوابند و جفتشان هم زیرشان مثل انسان سروصدا میکند این صحنه را هم داخل باغ دیدم . غضنفر که گفت سگ بخرد به فکرم خورد کمی از وقتم رابه نگهداریشان بگذرانم این طوری خودم را سرگرم کنم . بعد از چند روز از پیشنهادش غضنفر یک جفت سگ به ویلا آورد گرمای ظهر بود آمد پیشم گفت یک جفت گیر آورده است که سگ های خوبی هستند گفت : هفتاد هزار خریده است منهم پولش را دادم به او گفتم پشت خانه خودم جایی برایشان درست کند تا خودم به آنها غذا بدهم او هم این کار را کرد . سگ ها نر و ماده بودن که به ندرت از هم جدا میشدند چیزی هم به جز گوشت نمیخوردند اصلا آشغال خور نبودن منهم هفته ای یک بار میرفتم کلی گوشت برایشان میخریدم چون خودم به آنها غذا میدادم با غضنفر بد بودن تا می دیدنش میخواستند او را بگیرند بخصوص سگ ماده اصلا با غضنفر کنار نمی آمد یکبار حتی پایش را گاز گرفت نمیدانم چرا سگ ها با غضنفر کنار نمی آمدن . غضنفر از این مسئله خیلی ناراحت بود ولی چیزی نمی گفت . سگ ها بامن خوب کنار آمده بودن وقتی داخل باغ راه میرفتم پشت سرم راه می آمدن سگ ماده اصلا از من جدا نمیشد ولی جفتش گاهی بازی گوشی میکرد از من جدا میشد سگ ماده شب ها می آمد پشت در خانه می خوابید تا از من مراقبت کند حتی زمستان که برف شدیدی آمد هم از این کار منصرف نشد کلی برف تا صبح رویش جمع میشد ولی از جایش تکان نمیخورد . آخر هفته ای بود ماشین را روشن کردم بروم شهر کمی خرید کنم سگ ها آزاد بودن داخل حیاط میچرخیدن دنبال ماشین تادم دروازه آمدن غضنفر دروازه را باز کرد در حال بیرون رفتن به او گفتم چیزی نمی خواهد برایش بخرم او هم گفت : نه . من وقتی بیرون میرفتم سگ ها کمی قبول میکردن که با غضنفر کنار بیایند و کاری با او نداشتند . رفتم شهر کمی خرید کردم و برگشتم وقتی آمدم پشت دروازه تا بوق زدم غضنفر سریعتر از همیشه دروازه را باز کرد . و منهم مستقیم رفتم سمت بالای ویلا سمت خانه اثری از سگ ها نبود از ماشین که پیاده شدم کمی گوشت که برای سگ ها خریده بودم را از داخل ماشین برداشتم و رفتم سمت لانه سگ ها پشت خانه . رسیدم پشت خانه که یکی از سگ ها دوید سمتم زوزه میکشد انگار اتفاقی افتاده بود میخواست چیزی رابه من بفهماند پاچه شلوارم را میکشید منهم رفتم سمت لانه . جفتش افتاده بود پشت لانه آرام زوزه میکشید داشت تلف میشد خم شدم چشمانش داشتن بسته میشدن جانی دراو نبود در این لحظه زوزه آرامی کشید و تلف شد جفتش به من ذل زده بود انگار میخواست بگوید من کاری کنم وقتی متوجه شد سگ ماده مرده نزدیکش شد و بو میکشید چند بار با پا سگ ماده را آرام تکان دادم ولی او تلف شده بود انگار چیزی سمی به او داده بودن خورده بود . رفتم غضنفر را صدا کنم غضنفر

داخل باغ داشت بیل میزد کلاه بافتنیش سرش بود صدایش زدم اوهم سریع آمد به گفتم یکی ازسگ ها تلف شد اوهم بدون اینکه چیزی بگوید رفت سمت لانه سگ ها منم پشت سرش رفتم اوهم نشست سگ را نگاه کردوگفت:آره مرده چرا؟منم گفتم منکه خانه نبودم نمیدانم چی شده است اوهم دس پاچه شد گفت:منم از لحظه ای که شما رفتید دیگر سگ هاراندیدم سگ نرهم که کنارجفتش بود ذل زده بودبه غضنفر وبا حالت بدی برای اوزوزه میکشید انگار میخواست او را بگیرد.غضنفر سریع بلندشدازسگ ها دورشد.به غضنفر گفتم لاشه سگ را ببرد جایی بیرون ویلا چال کند .جفتش را انداختم داخل لانه اش ووغضنفر لاشه را با گونی انداخت داخل گاری و بیلش را گذاشت رویش وازویلا برد بیرون بعد از ساعتی برگشت گفت نزدیکیهای ویلا زمین خالی بوده همانجاچالش کرده است ورفت.آن شب تاصبح سگ داخل لانه اش زوزه کشید. فردایش رفتم سگ را از داخل لانه اش آوردم بیرون تا داخل حیاط بچرخد ولی از لانه اش بیرون نمی آمد منم در لانه اش رابازگذاشتم وآدم داخل خانه چند ساعت بعدسرو صدایی ازدخل حیاط می آمد آدم پشت پنجره حال به حیاط نگاه کردم سروصدای سگ بود که از لانه آمده بیرون کنار دیوار حیاط بود کمی ازدیوارفاصله گرفت به دیوارنگاه کرددیوار خیلی بلند نبود ودوباره بیشترازدیوارفاصله گرفت وبه سرعت به سمت دیوار رفت میخواست ازدیواربالا برودولی موفق نشد یکبار دیگر سعی کرد وازدیوار رفت بالا کمی ازروی دیوار پایین را نگاه کرد بعد پرید پایین انگاررفت دنبال جفتش. زنگ زدم به غضنفرگفتم سگ از دیوار فرار کرد برو دنبالش. بعدازساعتی غضنفر آمد گفت اثری ازسگ نیست ورفت.آن روز گفتم هرکجا برود تاشب برمیکرد آخراو خوراکش گوشت است گرسنه اش شودبرمیکرد ولی آن شب برنگشت .چند روز ازاین ماجرا گذشت ولی سگ برنگشت تا یک شب هواسوزناک سردبود که زوزه سگ رازپشت دیوارشنیدم به غضنفر زنگ زدم گفتم احتمالا سگ برگشته پشت دیوار است برود بیاوردش اوهم بعد چند دقیقه سگ را آورد سگ بی جان بود. آن شب نه من دریخچال گوشت داشتم به سگ بدهم نه غضنفر .سگ آن شب در لانه اش نماند مثل جفتش آمد پشت درخانه خوابید انگارمیخواست اشتباهش راجبران کندبه منم نزدیک نمیشدمیدانست که اشتباه کرده است. فردا صبح رفتم ماشین را روشن کنم بروم کمی گوشت برایش بخرم ولی ماشین روشن نشد پیاده رفتم سمت دروازه سگ هم با فاصله پشت سرم آمد به دروازه که رسیدم غضنفر که داخل اتاقش بودرا صدازدم گفتم میروم کمی گوشت برای این زبان بسته بخرم ماشین هم روشن نشدشاید دیربرگردم خواستم ازدروازه بروم بیرون که سگ پاچه شلوارم را گرفت نمیخواست ازمن جداشود به هرزوری بود ازدروازه رفتم بیرون ودر رابستم ولی سگ تصمیم داشت ازمن جدانشود انگارفرمیکرداگر جدا شود اشتباه کرده

است اشتباهی که یکبار کرده بودند میخواست تکرار کند از دیوار آمد بالا و پشت سرم راه افتاد آمد. ویلا با خیابان اصلی زیاد فاصله نداشت گفتم سوار ماشین شوم او هم برمیگردد ویلا سوار ماشین که شدم سگ کمی دنبال ماشین دوید من هم نگاهش میکردم بعد ایستاده رفتن ماشین نگاه کرد بعد از چند ساعت برگشتم ویلا ولی سگ برنگشته بود شب باز هم از پشت دیوار زوزه اش را شنیدم رفتم دم اتاق غضنفر و با هم رفتیم پشت دیوار سگ پشت دیوار بود بدنش زخمی شده بود کسی او را زده بود داشت جان میکند ذل زده بود به چشمان من چند دقیقه بعد همانجا تلف شد. او میخواست اشتباه نکند مثل ما انسان ها که گاهی می خواهیم اشتباه نکنیم ولی همین فکر که سعی میکنیم اشتباه نکنیم باعث میشود اشتباه بزرگتری انجام دهیم دقیقاً مثل انسان

داستان سوم:

خودکشی

یک ربع مانده به ساعت یک قابلمه غذاها را میدادیم مصطفی میبرد غذاها را داغ می کرد.

مصطفی پسر آرام وساکتی بود. وقتی کاری به او واگذار میشد بهانه نمی آورد و انجامش میداد به خاطر این اخلاقش گاهی بچه ها سو استفاده میکردن و به او کار اضافی میدادن با اینکه میفهمید ولی بدون بهانه انجامش میداد.

ماینج نفر بودیم که در یک کارخانه کارتن سازی کار میکردیم سه نفرمان که سن شان بالا بود و متاهل بودن باهم خوب بودن منو مصطفی هم که هم سن و سال بودیم و مجرد باهم خوب بودیم.

دو تایی موقع نهار داخل سالن کارگاه کارتن می انداختیم و باهم غذا میخوردیم شش ماه بعد از تمام شدن سربازیمان آمده بودیم این شرکت کار میکردیم بچه محل هم بودیم ولی دلیل اصلی نزدیکی منو مصطفی اینها نبود.

او موقعه ای که غذاها را داغ میکرد از روی غذاهایی که من می آوردم فهمیده بود که منم مثل او از خانواده نداری هستم به این خاطر بامن احساس راحتی میکرد. آدم پاکی بود زیاد صحبت نمیکرد.

یک روز کارتن که انداختم و مصطفی قابلمه های غذا را داشت میآورد. همینکه نزدیک شد متوجه شدم چشمانش پر از اشک شده است. مصطفی قد بلند و لاغر بود ولی استخوان بندی درشتی داشت چشمانش درشت بودن کوچکترین تغییر درونش را میشد از چشمانش فهمید. آن روز تانست گفتم چه شده است سرش را انداخت پایین اشکش چکید روی کارتن باز گفتم چه شده است کسی چیزی گفته است؟ چیزی نگفت خنده اجباری کرد و سرش را آورد بالا در قابلمه اش راباز کرد دوتا سیب زمینی آب پز با یک گوجه بود شروع کرد به خوردن منم شروع کردم غذا را خوردن.

غذایش را نصف کاره ول کرد گفت: اعصابم خورد است حقوقم را که بردم دادم مادرم به شب نرسیده پول نان خریدن هم نداشتیم با این حقوق که نمیشود زندگی کرد. مثلا خیر سرم از سربازی آمدم گفتم کار میکنم نمیگذارم پدرم برود سر کار دیگر توان کارگری کردن را ندارد شب ها از درد کمر نمیخوابد تازه دردش را هم از ما پنهان میکند. مادرم هم به نداریمان عادت کرده است دیگر حرف زدنش کم شده است اصلا نمیخندد کاملاً منتظر اتفاقات بدترم هست. اجاره خانه خواهرم بخت برادر محصل غذای سر سفره همه شده برایمان عذاب. رویم نمیشود به چشمان پدرم نگاه کنم مثلا پسر بزرگ کرده موقعه پیری

اعصای دستش باشد ولی من نمیتوانم هیچ کاری بکنم هیچ کاری. پدرم دارد ذره ذره آب میشود و من دارم تماشا میکنم. گفتم: تو که داری زحمتت را میکشی من همه این چیز ها را که گفتمی از برم خودت که میدانی توش شرایط زندگیت خیلی هم از من بهتر است. مصطفی گفت: میدانم ولی من باید کاری برای پدرم بکنم نمیتوانم اینجوری تحمل کنم وقتی شب ها پدرم آرام می نالد من دیوانه میشوم وقتی اودرد میکشد فکر نمیکنم گریه کردن من چیزی باشد.

خیلی فکر کرده ام دزدی وقاچاق نمیتوانم بکنم چون تنها داشته خانواده ای مثل ما فقط آبرویمان است نمیتوانم آن راهم به خطر بندازم گفتم پس میخواهی چه کار کنی. گفت همین است که عذابم میدهد نمیتوانم باید چه کار کنم نمیتوانم بعد بلند شد رفت داخل حیاط کارخانه.

چندروزی از این حرف های مصطفی میگذشت. صبح رفتم دنبالش باهم رفتیم سمت کارخانه. بین راه خیلی خوشحال بود گفت: سعید میخواهم کاری کنم خانواده ام خیلی از مشکلاتشان را حل کنند. گفتم میخواهی چه کار کنی. گفت این یک راز است. به شوخی به او گفتم تو که رفیق نیمه راه نبودی حالا راه پولداری رو به من نمیگی باشه نگو تلافی میکنم. گفت: نمیتوانم بگویم یک روز خودت میفهی. فقط گفت: من فکر کرده ام حالا که در بودم نمیتوانم مشکلات خانواده ام را حل کنم شاید با نبودم بتونم. منظورش را اصلا نفهمیدم او هم دیگر چیزی نگفت منم حرفش را جدی نگرفتم و رفتیم سر کار.

چند روز بعد ساعت پنج که از کار مرخص شدیم آمدیم به سمت خانه رسیدم سر بلوار محله که محل اصلی عبور ماشین های منطقه ماست افسر راهنمایی ماشین پژو ای را متوقف کرده بود. مصطفی رفت سمت افسر چیزی پرسید و برگشت. گفتم چی پرسیدی گفت: هیچی پرسیدم این ماشین بیمه داره یا نه آخه ماشین آقای رمضانیه گفتم: تو بابیمه ماشین آقای رضانی چه کار داری. اگه عاشق دخترش شدی بهت بگم اونا صدتا دوست پسر دارن با این کارام نمیتونی مخ باباشون روبزنی. آقای رضانی تنها کسی بود که توی محله ما یعنی مرد آباد پژو سوار میشده همیشه هم سرعت میرفت. سه تا هم دختر داشت که همه پسرای محل آمارشون رو داشتن. گفت: نه بابا بعد از زد به من گفت: این راشه که خانواده ام رو از این بدبختی نجات بدم نفهمیدم منظورش چیه فقط نگاش کردم. گفت چند روز دیگه محرم دیه دوبرابراگه من خودم روبندازم زیر ماشین این پدرم میتونه دیه ام رو بگیره و تا آخر عمرش راحت باشه گفتم: برو بابا احمق با این فکرات کم ازون مخت کاربکش آکبند نگه اش دار حیفه. و ازش جدا شدم کمی ازش فاصله گرفتم پشتم به او بود گفتم: من این کارو میکنم اینجوری راحت تر سعید هیچ وقت به کسی چیزی نگه که اگه بگی نمیبخشمت.

آنروز برگشتم خانه وحتی به حرفهای مصطفی فکر نکردم چند روز بعد ماه محرم بودازکارخانه که برمیکشتم بعداز شام میرفتیم هیئت با مصطفی زنجیر میزدیم. دوشب اول من یک قطره اشکم ازچشم نیامد ولی هردوشب تمام صورت مصطفی خیس بود.

روز سوم محرم بود که مصطفی ازمن زودتر ازشرکت زد بیرون منم به خاطر زنجیر زنی شب قبل وکار روز خسته بودم آرام آرام آمد سمت خانه.

رسیدم به بلوار محله دیدم سربلوارشلوغ است دویدم سمت جمعیت مردم دورماشین آقای رضائی جمع شده بودن آقای رضائیم میزد روی سرش و میگفت: نمیدونم ازکجا مثل اجل معلق پیداش شد جمعیت رو کنار زدم رفتم جلو همه ماتم گرفته بودن مصطفی کار خودش را کرده بودبهتر بگویم . سرش خورده بود به جدول کاملاً متلاشی شده بود کف خیابان چشمانم پر اشک شد گردنم کج شد فقط ذل زدم به صحنه چند لحظه بعد آمبولانس آمد جنازه را برد.

من نمیتوانستم تکان بخورم همینکه آمبولانس رفت مادر مصطفی بدون کفش وچادر رسید نمیدانم چه جورباخبر شده بوددستانش را به حالت التماس ولرزان ستم گرفت گفت مصطفی کجاست.گفتم: بردنش وچشمانم را بستم نشستم کنار بلوارآن لحظه انگارمنهم مرده بودم یک ساعتی همانجا نشستم بعد بلند شدم رفتم بیمارستان راهرو بیمارستان شلوغ بود مادر وخواهر مصطفی همه بیمارستان را به گریه انداخته بودن وقتی مادرش اشک می ریخت وشیون میکرد تنم ملرزید نمیتوانستم فکر کنم مصطفی رفته بود پدرش کنار مادرش بود در یک ساعت اندازه تمام زندگیش شکسته شده بود فریاد میزد :خدایا مصطفام رفت چند نفرگرفته بودنش فریاد میزد ازخدا مصطفاشو میخواست.

من نتوانستم تحمل کنم آدم بیرون داخل حیاط چند ساعت بعد ازچند نفر شنیدم که فردا صبح جنازش رو تحویل میدهند برای خاک سپاری من تا صبح داخل حیاط بیمارستان ماندم.

نمیدانستم درمورد مصطفی چه جور فکر کنم چه جور توانسته بودهمه را به عذا بندازد چه جور؟ آنهمه دلیل برای کارش داشت ولی آن لحظه هیچ کدامش برایم قانع کننده نبود.فقط به ذهنم رسید اسم کارش را سخاوت احمقانه بگذارم.

فردا صبح با جنازه رفتم بهشت زهراقبر آماده شده بود بعد ازمراسم خاک سپاری و گریه زاری خانواده اش همه رفتن .

من رفتم دورتر از قبرش نشستم به قبر خیره شدم دلم برایش تنگ شده بوداشکم را از روی صورتم پاک کردم یاد حرف هایش افتادم به قبرش لبخندی زدم و بلند شدم رفتم سمت خانه.

.....

حالا چند سال از آن ماجرا میگذرد. به خانواده مصطفی که نگاه میکنم میبینم خوشبختند. مادرش میخندد شاید گاهی اوقات یاد پسرش بیفتد ناراحت شود ولی بیشتر اوقات میخندد. پدرش کمتر کار میکند. خواهرش شوهر کرده است. خانه کوچکی از خود دارند. برادرش هم ورزشکار خوبی شده است. غم نان سفره هم ندارند. هنوز هم وقتی میروم سر خاک مصطفی به یادش می خندم

داستان چهارم:

باکره

دراز کشیده بود روی تخت سرش را گذاشته بود روی متکا با آن چشمان قهوه ای درشتش به طول بدن خودش خیره شده بود داشت برجستگیهای بدنش را نگاه میکرد. چند لحظه انگشت شست پایش را کاملاً خم کرد جلوبعدپاهایش را که از هم جدا بودن انداخت روی هم. چشمانش را بست و بادست راستش به پیشانی فشار آورد. بلند شد روی تخت تکیه داد به متکابعدکمی به جلو خم شد و موهای بلند سیاهش را از پشتش جمع کرد انداخت روی سینه اش.

پنج سالی بود که تمام شب هایش شده بودن زمانی برای فکر کردن به یک اتفاق. اتفاقی که روحش را میخورد روحی که حالا چیزی از او نمانده بود نرگس فکر میکرد تمام شب ها به یک ماجرا فکر کردن سخت نیست. به یک اتفاق بد فکر کردن سخت است. تمام عمر هم میشود به یک چیز خوب فکر کرد تنها به یک چیز. ولی وقتی سهمت از خوبی هیچ است آن موقعه است که شب هایت برایت عذاب است حتی نمیتوانی با آن چه اتفاق افتاده است کنار بیایی و قبول نمیکنی با زندگی که حقت نیست بسازی.

چشمانش را باز کرد نشست کنار تخت و پاهایش را گذاشت زمین. لیوان روی میز بغل تخت را برداشت. تا نصف پر آب بود کمی به داخل لیوان نگاه کرد انگار میخواست چیز عجیبی داخل لیوان ببیند کمی از آب لیوان خورد آنقدر گرم بود که برایش فرو بردنش زجر آور بود. بلند شد رفت سمت آشپزخانه از داخل یخچال پارچ آب را برداشت همانجا سر کشید. بعد آمد بغل تخت نشست. ولی انگار چیزی آزارش میداد بلند شد پنجره را باز کرد تا هوای اتاق عوض شود ولی چیزی که باید عوض میشد فکرش بود که نمیشد. هر چند هوا آنقدر گرم بود که باز کردن پنجره حتی هوا را هم عوض نمی کرد. باز آمد روی تخت خوابید پاچه شلوارش کمی رفت بالا مچ تپش بیرون بود دیگر به خودش نمرسید چاق شده بود. چرخید به پشت خوابید هنوز داشت با خودش کلنجار میرفت که به موضوع زندگیش فکر کند ولی انگار قدرتی نمیگذاشت که از افکارش فرار کند. چاره ای نداشت باید تسلیم افکارش میشد. بلند شد پاهایش را جمع کرد داخل شکمش و دست هایش را حلقه کرد دورشان و کمی خودش را به عقب و جلو تکان داد داشت آماده میشد که به فکر هایش تسلیم شود. پیشانیاش را گذاشت روی زانوهایش اتاق سکوت محض بود حتی هوا هم ساکت بود.

به پنج سال پیش از این لحظه که تنها وبی کس است فکر میکرد همه چیز داشت عشق آرامش خانواده ولی در کمتر از لحظه ای فهمیده بود هیچ کدام را ندارد نمیتوانست فکر کند که اتفاقی که افتاده بود آنقدر ناگوار بوده است که مزدش از دست دادن همه چیز باشد داشت فکر میکرد مگر چه اتفاقی افتاده بود چند قطره خون نجس یعنی باتمام زندگیش برابر بود؟

پنج سال پیش در چنین شبی عروسی نرگس با مسعود هم کلاش بود همه کر میکشیدند مرقصیدن و میخندیدند آنقدر شب قشنگی بود که نرگس از خوشحالی اشک ریخت پدرش حاج اسد که حتی موقعه جوانیش هم نرقصیده بود با آن شکم گنده اش مرقصید.

مهمان ها تا دم خانه جدیدشان بدرقه شان کردن و رفتن نرگس و مسعود آمدن داخل خانه خودشان فقط مادر بزرگ های دو خانواده بودن که تا داخل خانه نرگس و مسعود آمدن رسمشان این بود که از سلامت دختر از دست نبردگی دختر مطمئن شوند.

نرگس از این مسئله دل شوره داشت چون مادرش به او گفته بود که بعد از اینکه با مسعود خوابیدی نه نه شازده یعنی مادر بزرگ خودش با مادر بزرگ مسعود می آیند نگاه میکنند ببین تو باکره بودی یا نه؟ ولی نرگس از این مسئله استرس نداشت از اینکه می خواهد پیش مسعود بخوابد استرس داشت. آرزویش بود که گرمای بدن مسعود را کاملاً احساس کند تا آن لحظه گرمای هیچ مردی را احساس نکرده بود.

مسعود و نرگس رفتن داخل اتاق حجله نرگس نشست روی تخت بدنش میلرزید. ولی مسعود که جلوی پیش ایستاده بود کاملاً آرام بود کمی غرور در رفتارش معلوم بود. چون در این لحظه کاملاً احساس مرد بودن میکرد میخواست زنش را کاملاً تصاحب کند مسعود لباسش را درآورد کمک کرد تا نرگس هم لخت شود. نرگس آن موقعه لاغر و خوش اندام بود پوست سفیدش مسعود را به هیجان می آورد. مسعود که کاملاً آماده این لحظه بود روی نرگس خوابید و در هم فرو رفتن ولی هرچه از این میگذشت مسعود بدنش سستتر میشد. چند لحظه بد مسعود خودش را از نرگس جدا کرد کاملاً آشفته شده بود گفت: تو باکره نیستی؟ نرگس که از حالت مسعود ترسیده بود. هیچی نگفت یکبار دیگر در هم فرو رفتن ولی نرگس باکره نبود مسعود خودش را جدا کرد باسبیلی محکم زد به صورت نرگس. نرگس گفت: مسعود به خدا من هیچ وقت بخدا بجز توحته دس یه مردم به دستم نخورده چه برسه بخدا مسعود ولی مسعود حالت جنون پیدا کرده بود لباسش را سریع پوشید و رفت بیرون از اتاق و از خانه زد بیرون.

مادر بزرگ هاتا مسعود با اعصابانیت از اتاق رفت بیرون آمدن داخل مادر بزرگ نرگس شازده نه نه که زن چاق و آرامی بود با صورت چروکیده. هیچی نمیگفت هیچکاری نمیکرد ولی مادر بزرگ مسعود که زن قد بلندی بود با اینکه صورتش کاملاً چروکیده بود وزیر دو چشمش گود رفته بود و رنگ گودی چشمش قهوه ای میزد ولی زن خوش هیکلی بود هنوز کاملاً نشکسته بود تمام تخت را واری میگرد و سرش را تکان میداد. حتی بین پای نرگس را که روی تخت خوابیده بود و توانایی جمع کردن خودش را نداشت زیر چشمی نگاه میکرد. وقتی مطمئن شد اثری از خون نیست رو کرد به شازده نه نه گفت: میخواستین دختر خرابتون رو بندازین به ما؟ چرخید روبه نرگس و توف کرد توی صورتش گفت: دختر جنده و از اتاق رفت بیرون.

صورت نرگس خیس اشک سیاه بود تمام سرمه آرایش نرگس داخل اشک روی صورتش بودن مادر بزرگشم آمد نزدیک تخت نرگس ملحفه را کشید روی خودش و میلرزید مادر بزرگش گفت: نرگس تو چیکار کردی نرگس گفت بخدا نه نه من هیچ کاری نکردم بخدا نه نه و اشک میریخت.

مادر بزرگش رفت بیرون از اتاق زنگ زد به مادر نرگس گفت یک دست لباس برای نرگس بیارید زود بیایید. مادر نرگس پشت تلفن فریاد میزد چی شده ولی مادر بزرگ تلفن را قطع کرد. آمد داخل اتاق پیش نرگس گفت: پاشو خودت رو جمع و جور کن باید بریم. ممکن مسعود برگرده بلایی سرت بیاره الان همه خانوادش میریزن اینجاشو صورتت رو تمییز کن نرگس گفت: آخه مادر بزرگ بخدا من کاری نکردم نرگس داشت التماس میکرد ولی مادر بزرگش انگار همه چیز برایش روشن است اصلاً به التماسش توجه نمیکرد.

اشک هایش قطع نمیشد مادر بزرگ مسعود داخل حال راه میرفته وزیر لب چیزهایی میگفت مسعود که رفته بود با همه خانوادش برگشت دو خواهرش رابا پدر و مادرش را آورده بود.

مسعود خودش هم نمیدانست دارد چه کار میکند. مادر دو خواهرش مستقیم رفتن سراغ نرگس مثل گرگ هایی که بره تنهای گیر آورده باشند بخواهند تکه تکه اش کنند نرگس هم فقط اشک میرخت خدا خدا میکرد پدر و مادرش زودتر برسند. مار مسعود هیچی نمیگفت فقط به حالت تحقیر به او نگاه میکرد خواهر بزرگ مسعود میگفت: من از همان روز اول گفتم چادر چرقد این دختر فیلمه پسرارو خرکنه گفتید نه بیاید خوبه دادشما چشمو دل سیره خر این دختر نشده البته تالینجام این سلیته خوب مارو بازی داد خواهر کوچکترشم با آن هفت قلم آرایشش معلوم بود تا حالا زیر صد مرد خوابیده رنگ عوض کرده بود یادش رفته بود همین چند ساعت پیش داخل سالن عروسی ولش میکردن میرفت همانجا وسط سالن زیرمردها میخوابید. حالا میخواست با هو کشیدن سر نرگس خودش را پیش چشم بفيه مطهر کند بالاخره او هم فرصت پیدا کرده بود نباید از دست میداد. هرچه وقتی زیر مردها خوابیده بود نثارش کرده بودن بار نرگس کرد واز اتاق زدن بیرون مادر مسعود با مادر بزرگ نرگس و مادر خودش شروع کرد حرف زدن. پدرش میگفت: سروصدا نکنید آبرومونو از این بیشتر نبرید مسعود هم گوشه حال نشسته بود سرش را انداخته بود پایین با دست میزد روی سرش .

پدر و مادر نرگس بابرادرش رسیدن آمدن داخل حال همه یک جوری نگاهشان میکردن که انگار از اینها خانواده بد بخت تر وجود ندارد. برادرش تافهمید چه شده است جلوتر از پدر مادرش رفت داخل اتاق نرگس را گرفت به بار کتک پدر و مادر نرگس به زور از زیر دست برادرش درآوردنش برادرش اراتاق زد بیرون واز خانه خارج شد. پدر و مادرشم چند فوش نثارش کردن. حتی نگذاشتن جمله ای بگویند تادهن باز کرد حرفی بزند پدرش با پشت دست زد توی دهنش. دهنش را بست خون داخل دهنش را هم قورت داد. از اتاق رفتن بیرون .

دو خانواده باهم درگیر شدن مسعود به پدر نرگس فوش میداد. پدر نرگسم که نمیتوانست چیزی به مسعود بگوید گفت فردا طلاقش بده اون دیگه دختر من نیست یک عمر با آبرو زندگی کردم حالا این دخترکاری کرده تو به من فوش بدی بگی بی ناموس. فردا طلاقش بده. پاشو زن " نه نه " پاشو بریم شما هم گم شید برید بیرون اینجا رومن گرفتم برای دخترم حالا اودیگه حق نداره پاشو خونه من بزاره همینجا میمونه رفت کتف مسعود رو گرفت تا وسط حال کشید بیرونش کند پدر مسعود داد زد تموش کنید پاشید او دیگه عروس ما نیست پس پاشید بریم پاشید .

همه چیز آرام شدو خانواده مسعود با مسعود رفتن پدر نرگس چند ساعتی دستش را گذاشت روی سرش داخل حال نشست بعد بلند شد از داخل حال داد زد گفت: " زن " نه نه " پاشید بریم دیگه جای ما اینجا نیست نرگس تو دیگه واسه من مردی. مادر نرگس که با نه نه شازده کنار نرگس نشسته بودن واشک میریختن انگار داشتن رو قبر مرده گریه میکنن بدون کلامی بلند شدن رفتن. نرگس هم سرش را کرد زیر ملحفه.

خانه آرام شد فقط صدای گریه نرگس بود که می آمد بلند شد رفت سمت آشپزخانه چاقو جهیزه اش را برداشت میخواست اولین چیزی که با او ببرد رگ دست خودش باشد پیش خودش فکر کرد اوکه کاری

نکرده است که بخواد خودش را بکشد باید ثابت کند که دیگران اشتباه کرده اند چاقو دست سیاه را انداخت روی زمین.

رفت روی تخت نشست با خودش فکر میکرد چه طور ممکن است اوباکره نباشد لحظه ای اشکهایش قطع نمیشد. آنقدر در فکر بود که متوجه نشد مسعود آمده است داخل خانه مسعود فهمیده بود که نرگس تنهاست آمد داخل اتاق.

نرگس لحظه ای ترسید مسعود رفت کنار تخت پشت به نرگس نشست. نرگس گفت: تو که منو میشناسی تو که نامزد بودی نمیزاشتم دستم رو بگیری تا محرم نشدیم چه طور فکر میکنی من کاری کردم ها. مسعود خم شده بود آرنج دست هایش را گذاشته بود روی پاهایش دل زده بود زمین هیچی نمی گفت او اصلا نیامده بود حرف های نرگس را بشنود رو کرد به نرگس بعد بلند شد روی زانو روی تخت و شروع کرد به لخت کردن نرگس تا صبح پیش نرگس خوابید و هوس بازی کرد هر موقعه نرگس میخواست حرفی بزند دستش را میگذاشت روی دهن نرگس او هم ساکت میشد تا صبح چندین بار هوس بازی کرد. صبح زود لباس هایش پوشید رفت هرچه نرگس التماسش کرد هیچ حرفی نزد او مثل خوکی بی عاطفه در آن شرایط فکر کرده بود هوس بازی کند همین به چیز دیگری فکر نکرده بود. نرگس گوشه کتتش را گرفته بود که نرود مسعود محکم کتتش را از دست نرگس کشید و رفت.

چند هفته هیچکس به سراغ نرگس نیامد حتی مادرش تلفن خانه اش هم زنگ نخورد تنها صدایی که در خانه نرگس تازه عروس میپیچد حق حق گریه هایش بود.

بعد از چند هفته زنگ خانه به صدا درآمد و پاکتی از زیر در انداخته شد داخل نرگس پاکت را برداشت چکی بود که پدرش برایش فرستاده بود که کاملاً دخترش را از زندگیش بیرون کند. ساعتی بعد هم احضاریه دادگاه آمد. چند روز بعد مسعود هم او را کاملاً از زندگیش پاک کرد اواز پدر مادر و برادرش ناراحت نبود ولی رفتار مسعود برایش کشنده بود وقتی ادعا های عاشقانه مسعود یادش می آمد اشک چشمانش با همه نداریشان باز هم جاری میشدند برایش زجر آور بود که به چه شد آن عشق فکر کن.

چند شب بعد که روی تخت خوابیده بود با همه غمی که در چهره اش بود لحظه ای خوشحالی به چهره اش پیدا شد آخر پیش خودش فکر کرده بود که بهتر که این اتفاقات افتاده بود مردی که اینگونه او را تنها گذاشته است مرد نیست که به عشقش دل خوش کند ولی باز چهره اش آشفته شد پیش خودش فکر کرد خوب اگر خودش جای مسعود بود شاید رفتار بدتری هم انجام میداد

حالا پنج سال از آن اتفاقات میگذشت. زمان از آن اتفاق گذشته بود ولی نرگس نه. تنها وبی کس در همان خانه زندگی میکنند تنها چیزی که او در این پنج سال به آن فکر میکرد این بود چرا اوباکره نبود؟ واقعا او پیش کسی خوابیده بود و بخاطر زشتی کارش خودش فراموشش کرده بود ولی مگر چنین چیزی ممکن بود؟ چرا آنقدر باکره بودن مهم بود حتی مهمتر از همه دلبستگیها و محبت هایی که او در حق مسعود مادرش پدرش و برادرش کرده بود؟ چرا مسعود آنقدر راحت قبول کرد که بپذیرد زنش خراب است و طلاقش بدهد؟ به این فکر میکرد که در زمانی که میشود راحت پرده را دوخت دیگران فکر کرده بودن او بدون بکارت

رفته به حجله خودش هم میدانسته. چطور ممکن است آن ها چنین فکری کرده باشند ولی وقتی کاملاً حواسش را جمع میکرد تنهانش ثابت میکرد آنها بدتر از اینها درموردش فکر کرده اند.

پنج سال به همین موضوع فکر میکرد امشب تکرار شب های گذشته اش بود در این مدت هیچ شبی برایش با شب دیگر متفاوت نبود چون فقط به یک مسئله فکر میکرد. سرش را از روی زانوهایش برداشت بلند شد داخل اتاق شروع کرد به راه رفتن طول اتاق زیاد نبود به این خاطراذیت میشدخودش را به فکرهایش سپرده بود.

داشت فکر میکرد چرا باکره نبوده؟ شاید مادر زادی همینجوری به دنیا آمده است داشت به این فکر میکرد شاید سالی که برای یک هفته تابستان رفته بود خانه داییش شهرستان پسر داییش این بلا را سرش آورده چون پسر داییش هرشب موقعه خواب یک لیوان شیرمی آورد اتاق نرگس به او میداد و مینشست ساعت ها با هم حرف میزدن نرگس فکر میکرد شاید داخل شیرش چیزی ریخته و او را بیهوش کرده است او هم متوجه نشده است همان موقعه هایک روز صبح که از خواب بیدار شده بود فکر میکرد شب پسر داییش را لخت کنار خودش دیده است ولی فقط فکر میکرد مطما نبود. حالا بعد از سالها فکر میکرد فکر رو خیال نبوده است چیزی که او را مطما میکرد اصرار پسر داییش برای ازدواج با او بود ولی نرگس به او جواب رد داده بود. او زنده نبود که نرگس از او چیزی بپرسد یک سال قبل از ازدواج نرگس در تصادفی مرده بود.

دراز کشید روی تخت. داشت به دو سال قبل فکر میکرد نرگس سه سال بعد از جدایی از مسعود پیشنهاد ازدواج همکارش رضارا قبول کرده بودند نرگس آن موقعه فکر کرده بود رضاهمه چیز را درموردش میدان و قبول کرد با او ازدواج کند ولی این اتفاق هیچ وقت نیفتاد چون تا نرگس دلیل دوری از خانواده اش را به او گفت او از پیشنهادش منصرف شد. رضا قبل از اینکه به خواستگاری نرگس بی آید میدانست که نرگس یکبار ازدواج کرده و جدا شده است بالاخره او داشت با زنی ازدواج میکرد که یکبار شوهر کرده بود حالا چرا باید مسئله باکره بودنش آنقدر برایش مهم باشد. ولی حتما مهم بود که نرگس را رها کرد.

نرگس چند روز بعد از این اتفاق رضا را دم محل کارشان دست در دست مهناز همکارشان دیده بود رضا با او ازدواج کرده بود به نظر نرگس این اتفاق مضحک بود چون مهناز اوضاعش خیلی خراب بود همه هم این مسئله را میدانستند حتی خود رضا. او حتی چند باری با دوست پسرش آمده بود خانه نرگس که میدانست تنهاست و در کمال بی شرمی دست دوست پسرش را جلو نرگس میگرفت میبرد داخل اتاق نرگس و در را میبست. نرگس هم بعد از چند بار که این اتفاق افتاده بود و در رودربایستی گذاشته بود مهناز با دوست پسرش بیاید خانه اش به مهناز گفته بود که تو حق نداری کسی بیآوری خانه من مهناز هم دیگر طرف خانه او پیدایش نشده بود. حالا رضا که حاضر نشده بود که با دلیل جدایی نرگس از شوهر قبلش کنار بیاید رفته بود با کسی ازدواج کرده بود که همه میدانستن حتی خود رضا که او خراب است. نرگس دلیل این کار رضا را نمیدانست دلش هم نمی خواست بداند. نرگس فکر میکرد خود تنهایی خیلی مهم نیست دلیل تنها بودن مهم است گاهی میشود بعضی تنهایی ها را تحمل کرد ولی وقتی به ناحق تنها میشوی تحملش سخت است نمیتوانی با تنهات کنار بیایی هی پیش خودت فکر میکنی حقت نیست.

اگر تنهایی حقت باشد میتوانی به خودت ظلم کنی بگویی به جهنم که تنهاییم حقم است که تنها باشم ولی وقتی حقت نیست همه اش با خودت کلنجار میروی نمیتوانی با خودت ظالم باشی سعی میکنی خودت را دل داری بدهی بگویی خدا هست بگویی بالاخره درست میشود هزار نقشه هم برای فرار از تنهایی مکشی نرگس فکر میکرد کاش این تنهایی حقت بود.

نرگس خوابش برد دم صبح هوا سرد شده بود نرگس از سرما بلند شد رفت پنجره را بست صورتش را شست و حاضر شد برود سرکارش. پدرش داخل کوچه دم آپارتمان بود او همیشه اطراف خانه نرگس بود نه اینکه نرگس برایش مهم بود فقط میخواست بداند مردی به خانه نرگس رفته آمد نداشته باشد نرگس چند بار او را داخل کوچه دیده بود ولی به روی خودش نیاورده بود ولی حالا کاملاً جلوی خانه بود منتظر نرگس. نرگس از دیدنش جا خورد. سلام کرد و پدرش فقط سرش را به نشانه تایید تکان داد. گفت پول داری چیزی کم کسر نداری؟ نرگس هم گفت چرا خیلی چیزها را کسر دارم شما ماما داداش حالا این موقعه صبح آمدی اینجا که کسی تو را نبیندت برات کسر شان من دخترتم مگر من چیکار کردم پدر؟ و تکیه اش را داد به دروازه و اشکهایش آرام از صورتش میریخت روی زمین. ولی پدرش هیچی نمیگفت دست کرد جیبش پول در آورد گرفت جلو نرگس ولی نرگس آنقدر اشک در چشمانش بود که چیزی را نمیدید دروازه را بست و از پدرش جدا شد رفت پدرش داد زد بیا این پولو بگیر بعد برو ولی نرگس برنگشت و رفت به سمت سرکارش.

نرگس چند باری سعی کرده بود به خانوادهش نزدیک بشود ولی هر بار اتفاقی افتاده بود که باعث شده بود بیشتر از آنها دور بشود. آخرین بار که سعی کرده بود به خانوادهش نزدیک بشود عروسی برادرش بود روز قبل از عروسی به برادرش زنگ زده بود که اجازه بگیرد به عروسیش برود او هم قبول کرده بود کلی هم خوشحال شده بود انگار اتفاقی که افتاده بود را فراموش کرده بود نرگس هم از خوشحالی داشت بال درمی آورد ولی چند ساعت بعد برادرش آمد دم خانه نرگس او را صدا کرد پایین برادرش به او گفت بهتر است از آمدن به عروسی منصرف بشی همه چیز بهم میریزه اگه تو بیای. با بابا حرف زدم اگه بیای عروسی رو بهم میریزه من تورو بخشیدم و به متکلائی که دیگران بهم میگن عادت کردم ولی نمیخوام خانواده زنم این ماجرا رو بفهمند من حتی به زنم هم چیزی نگفتم بیخیال شونیا اونجا. نرگس هم دم دروازه فقط به او دل زده بود چیزی نگفت او هم گذاشت رفت.

یکبار دیگر هم سعی کرده بود به خانوادهش نزدیک بشود همه چیز را جمع کرده بود رفته بود برود خانه پدرش حتی تاپشت در خانه آنها رفته بود ولی همین که به پشت درشان رسیده بود سرکله پسر خاله اش که لاغر دارز و لاابالی بود پیداشد آمد نزدیک نرگس با حالت تحقیر آمیزی به سلام نرگس جواب داد گفت: چطوری دختر خاله چطور خودت رو واسه مارو نکردی میترسید ازت چیزی به ما برسه ما هم پسر خالت بودیم چی میشد ما هم ازت استفاده میکردیم. آن لحظه سیاهی دنیا برای نرگس کامل شد محکم با سیلی به صورت پسر خاله اش زده همین لحظه پدر و مادرش آمدن بیرون و پدر نرگس ساک وسایل نرگس را انداخت وسط کوچه گفت: مگه نگفتم اینجا پیدات نشه گمشو برو. مادرش دست پسر خاله اش رو گرفت برد داخل نرگس هم وسایلش رو از وسط کوچه جمع کرد برگشت خانه

حالا پدرش آمده بود میپرسید پول لازم دارد یانه همین نه بیشتر. نرگس رسید به محل کارش محل کارش این چند سال تنهائیش بهترین محل برای فراموش کردن خودش بود تمام فکرش را میگذاشت روی کار او در یک شرکت بزرگ مهندسی ساختمان مدیر برنامه ریزی شرکت بود همه در شرکت به او احترام میگذاشتند چون تنها دلیل نزدیکی آنها کارشان بود از شرکت که میرفتن بیرون همه دیگر را غریبه ای بیش تلقی نمیکردن این ارتباط برای نرگس کافی نبود او را آرام نمیکرد ولی کمک میکرد خیلی مسائل را در طول روز فراموش کند.

تمام طول روز در دفتر کار میکرد در یک اتاق با مهنازو همکار دیگرش ملیحه. گاهی آبدارچی شرکت برایشان چایی می آورد و برگ هایی که نرگس آماده کرده بود را به کسانی که نرگس میگفت میرساند گاهی هم برگه ای برایش می آوردن برنامه هایش آنقدر دقیق بود که کسی برای سوال کردن وارد اتاقش نمیشد نیازی نبود که اینکار را بکنند. نرگس ارتباط خوبی باتمام همکارهایش داشت ولی با ملیحه از همه بهتر بود ملیحه دختر آرام و خوش صحبتی بود صورت گرد و تپلی داشت که با آن چشمان آبی بسیار جذابش کرده بود ملیحه سی سالی داشت ولی هنوز مجرد بود مجرد بودنش دلیلی داشت که نمیخواست به دیگران بگوید حتی به نرگس هم نگفته بود ولی نرگس تمام زندگیش را برای او تعریف کرده بود نزدیکی نرگس با ملیحه هم با آنکه عمیق بود ولی فقط محدوده محیط کار بود.

نرگس خیلی وقت ها آنقدر به صفحه مانیتور ذل میزد که چشمانش کاملاً قرمز میشد وقت یکبار میکرد حتی یادش میرفت پلک بزند .

نرگس مشغول کارش بود لحظه ای احساس کرد کسی دم در اتاق ایستاده به او ذل زده است دم در را نگاه کرد ریس شرکت آقای محمودی بود هر سه بلند شدن سلام کردند. ریس شرکت که مرد چهل ساله قد بلند هیکلی بود که وسط سرش تاس بود او مرد جا افتاده ای بود که کسی از زندگیش چیزی نمیدانست با آنکه همه کارمندیهایش میخواستند از زندگیش چیزی بفهمند ولی موفق نشده بودند. گفت: بفرمایید. کمی به اتاق نگاه کرد و به خانم رضایی یعنی نرگس گفت ساعت یازده بیاید دفترم جلسه داریم و از اتاق رفت بیرون در شرکت از این جلسات زیاد برگزار میشد که خیلی هم مهم نبودند.

ساعت یازده نرگس رفت اتاق ریس بقیه مدیرهای بخشها هم بودن ابتدای دفتر نمایندگی که در خارج از کشور در کانادا شرکت تاسیس کرده بود حرف زد. رئیس میخواست چند نفر را بفرستد آنجا کار کنند رئیس گفت هر کدام از کارمندا را که میدانید شایستگی رفتن به کانادا را دارند معرفی کنید و هر کدام از خودتان هم اگر میخواهید بروید اسمتان را به منشی من بدهید تا بررسی کنم یک هفته بیشتر وقت ندارید. بقیه وقت جلسه هم به بررسی مسائل روزمره و فنی شرکت گذشت ساعت یک جلسه تمام شد. همه از اتاق رفتن بیرون ولی نرگس مردد بود همه که رفتن بلند شد رو کرد به مدیر گفت من میخواهم بروم. ریس با تعجب گفت: شما میخواهید برید کانادا؟ ولی ما اینجا بهتون نیاز داریم خودتون که میدونید نرگس سرش را انداخت پایین آرام گفت: منم نیاز دارم برم. ریس گفت مگر اینجا مشکلی دارید حقوقتون کم؟ نرگس گفت: نه مشکل محیط کارم نیست حقوقم نیست ولی اجازه بدید من برم. ریس که روی صندلی نشسته بود با دستش کمی دماغش را خواراند گفت: باشد بگذارید فکر کنم ببینم میتونم بفرستون شما هم

کمی بیشتر فکر کنید عجله نکنید با خانواده و همسرتون هم مشورت کنید. نرگس که داشت ریس را نگاه میکرد گفت: من خانواده ای ندارم همسریم ندارم آقای ریس من کارمند بدی نبودم حالا از شما خواهش میکنم بگذارید من بروم. رئیس که از حرف های نرگس تعجب کرده بود گفت: حالا برو سر کارت بهت خبر میدم ولی بهت قولی نمیدم. نرگس هم تشکر کرد و از اتاق آمد بیرون. چنان محکم و با انرژی قدم بر میداشت که نشان میداد در تصمیمی که گرفته است مصمم است. نرگس فکر میکرد که برود به اینکه آیا رفتنش چیزی را عوض میکند یا نه یا چیز دیگری فکر نمیکرد. حس هیجان و شوری در وجودش بود که سالهاست تجربه اش نکرده است این حالت او را مصمم تر میکرد.

خیلی استرس داشت بعد از سر کار آمدن خانه دوش گرفت برای خودش چایی درست کرد یک فنجان چایی برای خودش ریخت گذاشت روی میز آشپزخانه و نشست بعد که کمی آرام شد به این فکر کرد در مورد تصمیم گرفتن به رفتن عجله نکرده باشد کاش فکر میکرد بعد به ریس میگفت ولی هیجانی که داشت نمیگذاشت کاملاً از عجله اش پیشمان باشد همانطور که فکر میکرد چایی هم میخورد وقتی به اینکه با این عجله به ریسش گفته فکر میکرد استرسش بیشتر میشد و فنجان چایی را با دودستش کمی فشار میداد. پیش خودش داشت برای رفتنش دلیل میتراشید فکر میکرد اگر از اینجا برود حداقلش این است که زندگیش از این یک نواختی بیرون میاید دیگر از فکر کردن به اینکه خانوادش نزدیکش هستند ولی تنهانش گذاشته اند راحت میشود آنجا میداند که آنها نیستند میداند در کانااا کسی را ندارد که فکر کند نرگس مایه تحقیرش است. باکره بودن هم برای مردم آنجاست که با فهمیدن زندگیش رفتارشان با او بد شود حتی اگر بفهمند با او مهربان هم میشوند آنها این چیزها را میگذارند پای عقب افتادگی اینجامثل ماکه لباس بلند پوشیدن مرد های عرب را عقب افتادگی میدانیم یا آزادی و بی قیدی کاناااایی را بد میدانیم آنها هم بعضی سنت های ما را که برای ما مهم است مسخره میدانند این مسائل خیلی برایش خیلی مهم نبودن مهم این است که او از این یک نواختی کسالت آور بیرون میاید..

بلند شد فنجان را شست و شروع کرد به شام درست کردن سعی میکرد دیگر به این مسئله فکر نکند بگذارد ببیند ریس چه تصمیمی میگیرد بعد خودش را درگیر کند میترسید زیادی به رفتن فکر کند بعد ریس قبول نکند برود بیشتر ناراحت شود.

چند روز بعد دم ظهر داخل اداره نرگس کاملاً غرق کارش بود که زنگ گوشی تلفن روی میزش به صدا درآمد گوشی را برداشت منشی ریس بود گفت بیا دفتر ریس کارت داره اوهم سریع کارهایش را رها کرد رفت.

درب اتاق ریس همیشه باز بود همه کارمندا هر موقعه که دلشان میخواست میرفتند داخل اتاقش حتی موقعه ای که جلسه هم داشت در اتاق را نمیبست ریس داشت خودش را به عقب کش میداد و با دستش داخل موهایش را میخوراند نرگس در زد ریس خودش را جمع و جور کرد و گفت بفرمایید. اتاق ریس دوازده تا صندلی داشت که روبروی هم چیده شده بودند و ریس هم مینشست بالای اتاق روی صندلی مخصوص خودش نرگس آنقدر استرس داشت که پایین اتاق روی صندلی نشست و کمی کمرش را راست کرد و دودستش را گذاشت روی میز منتظر حرف های ریس شد ریس از احوال پرسید کرد بعد آرنج

دودستش را گذاشت روی میز و کف دست هایش را به هم سابید گفت: خانم رضایی من درمورد فرستادن یا نفرستادن فکر کردم. در این لحظه نرگس کاملاً استرس داشت به زور لرزش دستهایش را کنترل میکرد. ریس گفت من نمیتونم شمارو بفرستم اینجا به شما اینجا نیاز دارم حتی خودم هم از پس کارهای شما بر نمی آیم نمیتونم کار شمارو به کس دیگه ای واگذار کنم. نرگس که چهره اش کاملاً آشفته شده بود میخواست خودش را بی اهمیت به این حرف نشان دهد گفت: عیبی ندارد اصرار نمیکنم. ریس که کاملاً متوجه آشفتگی نرگس شده بود گفت یک راه دارد که من قبول کنم شمارا بفرستم کانادا اونهم اینکه شما یه دلیل قانع کنند برای رفتنتون بیارید. نرگس هم گفت: آقای ریس دلایل من شخصیه نمیتونم بگم اگه میشد حتما میگفتم ولی همینکه من اینجا کسی رو ندارم فکر کنم دلیل کافی باشه ریس گفت: خوب اونجا هم کسی رو ندارید این دلیل خوبی نیست. نرگس در این لحظه با خودش کلنجار میرفت که همه زندگیش را به ریس بگوید ولی میترسید ریس هم به او بدبین شود. گفت: من همین یه دلیل رو دارم چیز دیگه ای نیست که بگم شاید برم اونجا ادامه تحصیل بدم ولی این دلیل اینکه میخوام برم نیست. ریس گفت: درک کنید که مالینجا به شما نیاز داریم. نرگس هم گفت باشد بلند شد و گفت: با اجازه و اذاتاق آمد بیرون رفت پشت میز خودش نشست و حتی نرفت نهار بخورد. حالت گنگی به او دست داد بود نمیدانست ناراحت با شد یانه فقط میدانست خوب میشد اگر ریس میگذاشت او برود.

عصر آرام وساییش را جمع کرد بروود هیچ وقت عجله ای برای خانه رفتن نداشت آخر در خانه کسی منتظرش نبود. ذهنش هنوز مشغول بود وقتی از شرکت آمد بیرون چند دقیقه بعد متوجه نشد چطور از وسط خیابان سر درآورده است تا به خودش آمد ماشین به اوزد نرگس از هوش رفت وقتی به هوش آمد روی تخت بیمارستان بود پرستار کنار تختش کمی حالش را پرسید وقتی مطمئن شد حال نرگس خوب است. گفت داخل گوشیتان هیچ شماره ای نبود که مازنگ بزنیم شماره آشنا هایت را بده تا با اونا تماس بگیریم بیان دنبالت نرگس بلند شد روی تخت نشست پرستار گفت چند ساعتی باید استراحت کنی دراز بکش. نرگس بی توجه به پرستار از روی تخت میخواست بیاید پایین پرستار گفت راننده ای که به توزه فرار کرده بشین پلیس باهات کار داره نرگس نشست کنار تخت پلیس آمد پیش چند سوال از او پرسیدن مثلاً چه ماشینی زد چطور زد شماره ماشین را ندیدی که جواب همه این سوال ها نمیدانم بود بعد افسر پلیس رفت نرگس از تخت آمد پایین خواست از بیمارستان بروود بیرون که نگهبانی نگذاشت گفت شما پول بیمارستان را نداده اید نرگس گفت کیفم گم شده باید برم خونه براتون بیارم ولی نگهبانی قبول نکرد گفت زنگ بزن آشناهات برات بیارن ما اجازه نداریم بزاریم شما برید حالت گجی به نرگس دست داده بودند میدانست چه کار کند چرخید که برگردد روی تختش که ریس شرکت جلویش بود کیف دستی نرگس هم دستش بود کیف را گرفت بالا تر گفت این کیفیت بریم و نرگس گفت: آقای ریس شما اینجا چه کار میکنید. ریس گفت: من بعد از شما از شرکت آمدم بیرون دیدم شما تصادف کردید آوردمتون بیمارستان. ریس رو کرد به نگهبان برگه ترخیص نرگس را نشان داد و با نرگس از بیمارستان آمدن بیرون نرگس هنوز با خطر تصادف گنگ بود پشت سر ریسش میرفت سوار ماشین ریسش شد ریس بین راه گفت باید شما چند ساعتی بیمارستان میموندید که کاملاً خطر رفع بشه نرگس گفت نه حالم خوبه.

ریس نرگس را رساندند خانه اش نرگس آدرس خانه اش را به او نگفته بود خود ریس راه خانه نرگس را بلد بود نرگس خودش را به گنگی بیشتری زد که از او نپرسد از کجا خانه اش را بلد بود از ماشین پیاده شد و از او تشکر کرد و رفت خانه ریس هم رفت.

نرگس به این فکر میکرد او از کجا خانه اش را بلد بود جواب خاصی برای این سوال نداشت ریس از زندگی او ابراز بی اطلاعی کرده بود ولی حالا آدرس خانه اش را هم کاملاً بلد بود حتی نیاز به راهنمایی نرگس هم نداشت

تمام شب از درد تصادف خوابید بئنش کوفته شده بود صبح خواب مان و دیر رفت سرکار وقتی رسید شرکت داخل اتاق که شد دید ملیحه سر جای او نشسته با تعجب به او نگاه کرد منتظر بود که بلند شود برود پشت میز خودش و ملیحه حرکتی نکرد به نرگس سلام کرد و با حالت آرام و دوستانه ای گفت: ریس گفته از این به بعد جای تو کار کنم نرگس نگران گفت: پس من کجا کار کنم ملیحه گفت: ریس گفت هر موقعه اومدی بگم بری دفترش نرگس هم مثل آدم ها ی شکست خورده آرام و با نگرانی رفت اتاق ریس در زد و وارد شد ریس سرش پایین بود داشت چیزی مینوشت نتا نرگس را دید گفت بفرمایید بنشینید نرگس هم نشست روی صندلی آقای محمودی گفت حکم شما را زده ام شما هفته دگه باید برید دفتر کانادا نرگس نرگس حالت چهره اش کاملاً با چند لحظه پیش فرق کرد خیلی خوشحال شده بود آقای محمودی گفت پاشید برید این یک هفته وقت دارید کاراتون رو برای رفتن انجام بدی نرگس بلند شد برود که آقای محمودی با تردید گفت راستی فکر نمیکنید دلایل بهتری برای موندن اینجا وجود داشته باشه نرگس گفت: نه من اینجا دلیلی برای موندن ندارم. آقای محمودی گفت میشه در اتاق روبیندید بنشینید نرگس در را بست و نشست اتاق کاملاً ساکت بود آقای محمودی آرنج دودستش را گذاشته بود روی میز و انگشتانش را بهم فشار میداد میخواست به خودش مسلط شود گفت خانم رضایی من حکم شمارو برای رفتن زدم جواب شما اصلاً تاثیری رو کارتون نمیزاره مطماً باشید نرگس متوجه حرف های او نشده بود فقط داشت دقت میکرد چیزی بفهمد آقای محمودی گفت اگر من از شما بخوام بعنوان همسرم قبول کنید اینجا بمونید قبول میکنید فقط بدنید اگر جوابتون نه باشه تاثیر ی تو کارتون نداره. نرگس که دست پاچه شده بود نمیدانست چه بگوید کمی سکوت کرد بعد گفت: آقای ریس شما از زندگی من هیچی نمیدونید اگر بدوینید پیشنهاد ازدواج نمیدید هیچی اخراجم میکنی شما که از خانوادم بالتر نیستید که تنها گذاشتن آقای ریس جواب من چه به کارم تاثیر بزاره چه نه من جواب منفیه بلند شد از اتاق زد بیرون پایش را که از شرکت گذاشت بیرون بغضش دوام نیاورد و اشکهایش صورتش را خیس کردن سرش را انداخته بود پایین که کسی اشکش را نبیند و با سرعت میرفت سمت خانه به خانه که رسید اشک هایش تمام شده بودن دیگر به این مسائل عادت کرده بود رفت روی تخت و آنقدر خسته بود خوابش برد.

وقتی از خواب بیدار شد دم غرب بود کاملاً که خواب از سرش پرید یاد پیشنهاد آقای محمودی افتاد و با لبخندی زد و دیگر به او فکر نکرد چون فکر میکرد فکره بیهوده ای است.

فردا صبح نمیدانست برود شرکت یا کارهای رفتنش به کانادا را انجام بدهد یا خیره با کلی شک و تردید خودش را آماده کرد رفت شرکت .

همینکه وارد ساختمان شد هرکس او را میدید به او تبریک میگفت نرگس درست معنی تبرک گفتن آنها را نمی فهمید رفت داخل اتاقش ملیحه باز هم سر حایش بود ملیحه هم تا او را دید تبریک گفت نرگس گفت برای چی هرکی امروز به من میسه تبریک میگه چه خبر مهناز که طرف دیگر اتاق نشسته بود گفت مگه نمیدونی سمت رو زدن توی تابلو اعلانات سمت ریس تورو هم برای فرستادن انتخلب کرده پس شیرینیت کو؟

نرگس که نمیدانست خوشحال باشد یا نه از اتاق خارج شد رفت سمت اتاق ریس از منشی پرسید ریس هستند او هم گفت آره هستند نرگس هم در زد و وارد شد

ریسش که عینکش رازده بود برداشت و جواب سلام نرگس را داد نرگس نشست نمیدانست چه باید بگوید ریشش گفت چرا اینجایی شما الان باید به فکر رفتن باشید پاسپورتون رو آماده کنید

نرگس گفت: آقای ریس بابت اینکه دیروز گذاشتم رفتم معذرت میخوام دست خودم نبود. ریشش گفت: درکتون میکنم شما ضربه های زیادی از دیگران خوردید درک میکنم که شما به من بی اعتماد باشید. نرگس گفت: مگه شما از زندگی من چیزی میدونید. ریشش با لبخند گفت: خوب آدم فقط میخواد از کسی خواستگاری کنه در موردش تحقیق میکنه. نرگس گفت پس به این دلیل که از فرستادنم منصرف نشدیدید بهتر که من از اینجا برم. ریس گفت نه خانم رضایی دارید اشتباه میکنید من موضوع زندگی شمارو از خیلی قبل میدنم. اعتراف میکنم که خیلی پیش ها میخواستم پیشنهاد ازدواج به شما بدهم ولی فهمیدن زندگیتون کمی من رو مردد کرد تا اینکه تونستم با خودم کنار بیام. نرگس گفت: واقعا حرجا اینکارو کردید با اینکه میدونستید چرا پیشنهاد ازدواج دادید من حتی پدر مادرم هم ازم فرارین فکر میکنن من مایع تحقیر شون بعد شما پیشنهاد ازدواج میدید؟ ریشش گفت: خوب حتما دلایلی برای کارم داشتم. نرگس خوب چرا دلایلتون رونمیگید. ریشش گفت: من شمارو خیلی وقته که زیر نظر دارم جزپاکی از شما چیزی ندیدم روزها و ساعت ها بعد از اینکه موضوع زندگیت رو از یکی از همسایه هاتون شنیدم شمارو زیر نظر گرفتم که بتونم فراموشتون کنم میدونید خانم رضایی اینرو میگم تا بدونید من به گذشته شما کاری ندارم که چه بود چه شده من یتیم بزرگ شدم فکر میکردم هکاه اقوامو پدرم در زلزله مردن مادرم هیچ وقت چیزی در مورد پدرم به من نگفته بود سالها بعد از مرگش به دفتر خاطراتی داخل انباری خونمون برخورد کردم که مال مادرم بود او نوشته بود تا شب عروسیش دست هیچ وردی بهش نخورده ولی شب عروسیش متوجه شده باکره نیست و هکاه ترکش کردن شوهرش یعنی پدرم اونومبیره یه روستای دور افتاده ای چند مدتی هم بهش سرمیزنه ولی همینکه متوجه میشه مادرم حامله ست دیگه سراغی ازش نمیگیره مادرم بعد از تولد من میباید برای کار و برای همیشه اینجا میمونه مادرم به گناه نکرده ای مجازات شد دلیل اینکه بعد از اینکه از ماجرای زندگیتون با خبر شدم منصرف نشدم مادرم بودن میخواستم اینهارو به شما بگم ولی برای اینکه فکر نکنید من مردبی غیرتی هستم و برام خیلی چیزها مهم نیست که با اینکه همه چیزو میدونستم به شما پیشنهاد ازدواج دادم نه منم همه چیز برام مهمه من بعد از اینکه مطمئن شدم شما آدم پاکی هستید خواستم بامن زندگی کنید هنوز هم سر حرف هستم من کسی رو نداشتم که واسطه کنم از شما خواستگاری کنه من هم مثل شما تنهام شاید اینجوری بیشتر به درد هم بخوریم. نرگس نمیدانست چه بگوید چشم هایش را بست وقتی به خودش آمد که در محضر داشت پای عقد نامه اش را امضا میکرد.

امیدوارم زندگی شما هم به وفق مرادتون باشه امیدوارم گرهی به زندگیتون نیفته که بازکردنش دست
خودتون نباشه

به نام خدا

فیلم نامه: نیاز

نویسنده: یاسر سروامان الهی

خلاصه داستان

داستان زن وشوهریست به نام الهام وعلی.علی مردی آرام وپرتلاش است که احساسات خود رااصلا بروز نمیدهدوالهام زنی زیبا وباقاراست که نمیتواند احساسات وتمایلات دورنی خود را مخفی کندآنها دارای دختر بچه ای پنج ساله به نام المیرا هستند در اواسط زندگیشان در میان سالی بی توجهی علی به الهام باعث میشود تا الهام به او خیانت کندوبا مرد جوانی به نام وحید ارتباط برقرار کندالهام بعد از مدتی از ارتباط باوحید متوجه اشتباه بزرگش میشود و تصمیم به قطع رابطه با وحید میگیردولی روزی که باوحید تمام میکندعلی اتفاقی او را بدون اینکه الهام متوجه شود باوحید میبیند الهام خوشحال از اینکه دست از خطا برداشته است به خانه برمیگردد ولی علی متوجه خیانت او شده است علی نمیتواند به الهام بگوید که او را با مرد غریبه ای دیده است و تصمیم میگیرد وحید و الهام را بکشدولی وحید متوجه میشود در خطر است وخودش را مخفی میکند علی هم که پیش خودش فکر میکند او مقصر اصلی نیست ومقصر اصلی الهام است دیگر دنبال وحید نمیرود تصمیم میگیرد که فقط الهام را بکشد ابتدا خانواده اش را به سد کرج میبرد تا الهام را آنجا غرق کند وبه همه بگوید شنا بلد نبوده است وبه اثر بی احتیاطی غرق شده است همین کار را میکند ولی فریاد های المیرا باعث میشود علی طاقت نیاورد و خودش الهام را نجات بدهد ولی چند روز بعد علی راه جدیدی برای کشتن الهام پیدا میکند.....

الهام به حالت مرگ در بیمارستان بستری میشود علی المیرا را پیش مادر خودش گذاشته است تا از او مراقبت کند روزی که میرود به المیرا سربزند در حالیکه المیرا را بغل گرفته است مادرش که زنی جا افتاده ومسنی است از روی دلسوزی به علی میگوید من برای تونگران نیستم برای این بچه نگرانم شاید تو بتوانی زن خوبی برای خودت پیدا کنی ولی هیچکس نمیتواند برای المیرا مادر واقعی بشود علی از این حرف برآشفته میشود پیش خودش فکر میکند که المیرا نباید تاوان اشتباه او ومادرش را بدهد الهام را میبخشد و او را به زندگی برمیگرداند

مقدمه فیلم نامه

داستان زن شوهریست به نام الهام و علی است که با داشتن دختر پنج ساله ای به اسم المیرا الهام به شوهرش خیانت میکند و با مرد دیگری رابطه برقرار میکند علی متوجه این خیانت میشود ابتدا تصمیم میگیرد که الهام را طلاق بدهد ولی نمیتواند به زبان بیاورد که به چه دلیلی میخواهد اینکار را بکند حتی نمیتواند به خود الهام بگوید که فهمیده است که به او خیانت کرده است بعد تصمیم میگیرد که او را بکشد و داخل باغچه حیاط دفن کند و به همه بگوید الهام رفته است بیرون و برنگشته است ولی اینکه بگوید زنش رفته بیرون و برنگشته است را برای خود سرافکندی میداند و از این کار هم منصرف میشود و تصمیم میگیرد او را طوری بکشد که همه فکر کنند که یک مرگ طبیعی بوده است

ولی.....

داخلی- اتاق المیرا-صبح زود

زاویه روی الهام والمیرا که روی تخت خوابیده اند

گوشی روی میز کنار تخت در حال ویریه کردن است الهام که زنی زیبا و میان سال است حدود سی و هفت سال که آثار پیری کمی در صورتش دارد نمایان میشود شیک پوش خوش صحبت و باوقار است میچرخد دستش را دراز میکند و گوشی را برمیدارد و ویریه اش را قطع میکند گوشی روی ساعت هفت تنظیم شده بود الهام لب های المیرا را میبوسد (زاویه روی بوسیدن الهام) و ملحفه را میکشد روی او و از تخت می آید پایین از اتاق میرود بیرون علی او مردی چهل و سه ساله است درونی عاطفی دارد که بروز نمیدهد کمی داخل خانه سرد است ولی بد رفتار نیست شیک پوش است ولی جذاب نیست یک مرد کاملاً معمولی است که میل جنسی پایینی دارد روی مبل جلوی تلویزیون خوابیده است تلویزیون روشن است الهام تلویزیون را خاموش میکند میرود کنار علی

الهام

پاشو علی دیرت نشه

علی خودش را کمی کش میدهد الهام میرود سمت آشپزخانه زیر سماور را روشن میکند بعد پنیر و کره را میگذارد روی میز و میرود سمت دستشویی دست و صورتش را میشوید سرش را میآورد بالا که آینه را نگاه کند که علی پشت سرش ایستاده. نور لامپ دستشویی علی را اذیت میکند

علی

بجم

الهام میچرخد و روبروی علی می ایستد طوری نگاه میکند که به علی که نشان دهد منتظر بوسه یا نوازش علی است ولی انگار نور لامپ به علی اجازه نمیدهد که معنی نگاه الهام را بفهمد

علی

(بالبختند)

وايسادی

الهام

(الهام در حالیکه دارد از دستشویی میروید بیرون)

بازم که جلو تلویزیون خوابیدی چشات باد کرده

اینقدر تلویزیون نگاه کردی

علی در دستشویی را میبندد و الهام میروید داخل آشپزخانه و بقیه میز را آماده میکند علی می آید بیرون
مستقیم میروید سمت اتاق المیرا و او را میبوسد المیرا از خواب بیدار میشود

المیرا (خواب آلوده)

سلام

علی

سلام باباجان پاشو حاضر شو مدرسه ات دیرت نشه

علی باز المیرا رو میبوسد و از اتاق می آید بیرون و میروید سر میز صبحانه که الهام آماده کرده

است

المیرا میروید سمت دستشویی بین راه میخورد زمین الهام میدود سمتش و بلندش میکند (علی ناظر
این صحنه است)

الهام

چیزیت که نشد

المیرا

نه مامانی

الهام

برودست و صورتتو بشور

المیرا میروود والهام بعد از چند لحظه پشت سرش میروود المیرا آب را باز میکند ولی کوچک است و نمیتواند
خوب دست و صورتش را بشورد

الهام

بزار مامانی کمکت کنه

و صورتش را میشورد

وقتی میرسند سرمیز صبحانه علی بلند میشود الهام المیرا را مینشانند سر میز

الهام

(روبه علی)

بزار لباسات رو اتوزدم از تو اتاق بیارم

الهام لباس هایش را می‌آورد و می‌گذارد روی اوپن و علی می‌برد می‌پوشد الهام مینشیند سر می‌ز
و با المیرا صبحانه می‌خورد علی می‌آید مقداری پول می‌گذارد روی اوپن آشپزخانه جایی که قبلاً الهام
لباس هایش را گذاشت و بعد می‌روید کفش هایش را می‌پوشد

علی

خدا حافظ

الهام و المیرا

خدا حافظ

بعد صدای بیرون رفتن ماشین علی می‌آید.

الهام لباس های المیرا را می‌پوشد خودش هم لباس می‌پوشد ولی نه کامل برای بیرون رفتن یکم آزاد می‌پوشد
چون الهام ماشین دارد و المیرا را خودش می‌رساند بعد می‌روند داخل حیاط خانه ای ویلایی نه خیلی مجلل
دارند المیرا می‌دود و سوار می‌شود الهام دروازه را باز میکند سوار می‌شود و استارت می‌زند ولی بی فایده است
روشن نمیشود چندبار دیگر استارت می‌زند ولی بی فایده است

الهام

(قیافشو بچگانه میکند روبه المیرا)

مثل اینکه باید با تاکسی بریم

بیرونی-خیابان-روز

از ماشین پیاده میشوند می‌روند داخل کوچه الهام دروازه را می‌بندد به لباسش نگاه میکند سرش را به نشانه
تایید تکان می‌دهد (که لباس بد نیست) بعد دست المیرا را می‌گیرد و طول کوچه را طی می‌کنند (کوچه با خیابان
اصلی فاصله ندارد) کوچه خیلی هم خلوت نیست الهام به عقب نگاه میکند پیکان مدل پایینی در حال آمدن
است الهام دست تکان می‌دهد راننده ابتدا اهمیت نمی‌دهد همینکه نزدیک می‌شود نگاهش به الهام می‌خورد
و پایش را آرام و با خونسردی بدون هیچ هول شدنی روی ترمز می‌گذارد انگار ترمز طلسم شده است ولی

بالاخره ماشین چندمتر جلوتر ننگه میدارد الهام دست المیرا را میکشد می‌رود درب جلو ماشین سرش را می‌آورد پایین

همینکه نگاهش به صورت آرام راننده می افتد لبخند رضایتی بر صورتش مینشیند راننده پسر جوان زیبا و خوش هیكلی است

الهام

(با صورتی که خنده از او پیدا است)

ببخشید آقا ما تا مدرسه مهدیه میریم

راننده

(بالبخت)

بیاید بالا

المیرا و الهام عقب سوار میشوند

داخلی-ماشین وحید-روز

المیرا

سلام

الهام

سلام

راننده

سلام خانما

وراه می افتد در طول مسیر چند باری مخفیانه راننده به الهام نگاه میکند الهام متوجه میشود خودش را با المیرا مشغول میکند تا میرسن دم مدرسه

الهام

مرسی آقا چقدر میشه

راننده

مگه شما بر نمیگردید

الهام

چرا ولی مزاحم شما نمیشم

راننده

خواهش میکنم می‌رسونمتون

الهام

نه آقا معطل میشید من کارم طول میکشه

راننده

(بالبخت)

نترسید نمی دزدمتون

الهام

قصدم جسارت نبود. باشه پس چند لحظه صبر کنید

بیرونی-مدرسه المیرا-روز

الهام المیرا را از خیابان رد میکند و وارد مدرسه میشود المیرا تا دوست هایش را میبیند دست مادرش را رها میکند و می‌رود پیش آنها الهام که با دقت المیرا را زیر نظر دارد چند لحظه بعد از مدرسه می‌آید بیرون. راننده آن طرف خیابان هنوز نگه داشته.

داخلی- ماشین وحید- روز

الهام می‌رود و صندلی پشت مینشیند

الهام

ببخشید معطل شدید

راننده دور میزند و میرود سمت خانه الهام بین راه راننده دنبال بهانه ای میگردد تا با الهام صحبت کند

راننده

راستی دخترتون خیلی خوشگله

الهام

مرسی

راننده

ولی شما خیلی زیباترید

الهام

شما مواظب رانندگیتون باشید

راننده

(بالبخند)

گفتم شاید نمیدونید

الهام

نخیر آقا مواظب رانندگیتون باشید

راننده

(بالبخند)

حالا من به تعریف کوچول کردم چرا کلاس میزارید

الهام

(فقط لبخند کوچکی میزند)

وتا آخر مسیر هیچکدام حرفی نمیزنند و الهام چند باری به راننده با حالت خاصی نگاه میکند. داخل
کوچه خانه الهام که میرسند

راننده

کجا نگه دارم

الهام

کنار اون درخت نگه دارید ممنونتون میشم

راننده هم آنجا جلو دروازه خانه الهام نگه میدارد

الهام

(درکیف دستیشو باز میکنه)

چقدر تقدیم کنم

راننده

(میچرخد روبه الهام نگاه میکند)

برید قابل شمارو نداره

الهام

بگید چقدر میشه

راننده

میچرخد از جلو ماشین به کارت برمیدارد

ببخشید شما خودکار پیشیتون هست

الهام

داخل کیف دستیش رو نگاه میکند ویه خودکار به راننده میدهد

بفرمایید

راننده

شروع میکند به نوشت--ن شماره اش روی کارت

الهام متوجه میشود و آرام پیاده میشود

راننده هم پیاده میشود

بیرونی-دم خانه الهام-روز

الهام کلید می اندازد به دروازه تا دروازه را باز کند

راننده بدون حرفی پشت سرش می ایستد

همینکه الهام دروازه را باز میکند و میرود داخل نگاهی به راننده می اندازد راننده دارد آرام نگاهش میکند الهام در را میند

راننده

(آرام از پشت در)

این شماره میزارمش لای درخدا حافظ

الهام همانجا پشت در ایستاده چند لحظه بعد صدای ماشین راننده می آید که دور میشود الهام دروازه را باز میکند کارت از لای در می افتد الهام کمی کوچه را نگاه میکند بعد به کارتی که روی زمین است نگاه میکند و دروازه را میندد و با سرعت میرود داخل خانه و تا ظهر خودش را با کارهای خانه مشغول میکند دم ظهر آژانس میگردد میرود دنبال المیرا موقعه ای که از دروازه خارج میشود باز متوجه کارت راننده روی زمین میشود ولی باز برش نمیدارد سوار آژانس میشود و میرود دنبال المیرا بین راه نگاهش از داخل ماشین متوجه زنی هم سن و سال خودش میشود که با پسر جوانی در حال خندیدن است در حالیکه

ماشین درحال رفتن است الهام هم چنان سرش برای دیدن آنها درحال چرخاندن است تا اینکه از دید الهام خارج میشوند المیرا را سوار میکند و میاوردخانه بازم متوجه کارت راننده میشود خم میشود برش میدارد روی آن یک شمارس ویک اسم که نوشته شده وحید ولی الهام دستش میلرزد وکارت را می اندازد و میروود داخل و تا شب به کارهای معمولی خانه مشغول میشود

داخلی-شرکت علی- روز

علی دارد با همکارهایش سریک طراحی داخلی خانه ای صحبت میکند علی مدیریک شرکت طراحی و معماری است و درکار خیلی مصمم و پیرانرژی

علی

(روبه همکارش که دارد کتاب میخواند)

یکم کمک کنی بد نمیشه

همکار

(با چشمک)

یه لحظه جای حساسشم

علی

موضوعش چیه؟

همکارش

جنابیه

علی

پاشو بیا ببخمال موقعه کار که از این چیزا نمیخونن حداقل یه چیز میخوندی که به درد کارت میخورد پاشو بیا توام نظرت رو بده

همکارش کتاب را آرام میندازد روی میزش و می ایستد بعد از یکم بحث کردن روی طرح هرکدام میروند سر میزشان علی هم میروند داخل اتاقش و مشغول کارش میشود وقتی متوجه گذر زمان میشود که ساعت نه شب است کتش را میپوشد از اتاقش می آید بیرون هنوز چند تا از همکاراش دارند کار میکنند

علی

(روبه همکاراش)

بچه ها خسته نباشید من دارم میرم کاری ندارید

همکارش (که بهش نزدیکتره)

شما هم خسته نباشید نه ما هم الان میریم

علی

پس خداحافظ

وا از شرکت می آید بیرون

داخلی-خانه-شب

الهام داخل آشپزخانه درحال شام درست کردن است المیرا جلوتلویزیون بلند میشود می اید داخل آشپزخانه

المیرا

مامان من گشتمه

الهام

بشین تا شامت رو بدم برو بخواب

المیرا میشیند پشت میز غذا خوری والهام غذایش را میدهد بعد بلند میشود

المیرا

مرسی مامان شب بخیر

الهام

برو مسواک بزن بعد بخواب

المیرا

باشه

المیرا میرود مسواک میزند و میرود میخوابد الهام هم میرود جلو تلویزیون می نشیند چند لحظه بعد صدای ماشین علی می اید الهام از پشت پنجره نگاه میکند بعد میرود میز را آماده میکند علی می اید داخل

الهام

(ازداخل آشپزخانه)

سلام خسته نباشی

علی

(می اید آشپزخانه و میرود سر قابلمه)

سلام

بعد می‌رود لباس هایش را در می‌آورد و دست و صورتش را می‌شوید و می‌رود اتاق المیرا و می‌بوسدش و می‌آید سر میز می‌نشیند الهام برای خودش و علی شام کشیده شروع می‌کنند غذا خوردن انگار خیلی گرسنه هستند و تایی هیچی نمی‌گویند تا...

الهام

علی ماشین امروز روشن نشد باید ببریش تعمیرگاه

علی

(در حالیکه سرشو انداخته پایین)

باشه فردا وقت کنم می‌برمش

دیگه چه خبر؟

الهام

هیچی

و تا آخر شام هیچکدام چیزی نمی‌گویند علی بلند می‌شود می‌رود مینشیند جلو تلویزیون و الهام می‌زیراجمع می‌کنه بعد الهام می‌رود لباس خواب زیبای می‌پوشد و می‌آید پیش علی مینشیند چندبار علی را نگاه می‌کند ولی علی توجه ای نمی‌کند

الهام

از شرکت چه خبر؟

علی

هیچی

الهام

کارات خوب پیش میره؟

علی

بد نیست

الهام سعی می‌کند نگاه علی رومتوجه خودش کند ولی علی ذل زده است به تلویزیون الهام مایوسانه بلند می‌شود می‌رود سمت آشپزخانه

الهام

علی پاشو این آشغال رو ببر بنداز سطل سرکوچه

علی

بخدا خستم بزارشون دم دروازه صبح موقعه رفتن

میزار و مشون سرکوچه

الهام

الهام دهانش را کج میکند کمی فکر میکند و کیسه زباله را میبرد بیرون دروازه

بیرونی-دم دروازه-شب

د را باز میکند آشغال ها را میگذارد دم در میچرخد که بی آید داخل نگاهش به کارت روی زمین میخورد
خم میشود کارت را برمیدارد و می آید داخل

داخلی-خانه شب

الهام مستقیم میرود سمت اتاق خواب و در را میبندد روی تخت دراز میکشد و در حالیکه دارد فکر میکند به
کارت خیره شده است یک لحظه صدای علی می آید

علی

الهام بیا

الهام کارت را می اندازد زیر تخت و میرود بیرون

علی

(سرش را میچرخاند و الهام را میبیند)

اشکالی نداره ماشینو آخر هفته درست کنم آخه این چند روز

خیلی کار دارم

الهام

(با بی تفاوتی)

نه اشکالی نداره کار خاصی باهش ندارم

وبرمیگردد داخل اتاق علی پشت سرش می آید داخل اتاق روی تخت میخوابد چند دقیقه بعد پشت به الهام خوابش میبرد و الهام به پشت سر علی خیره میشود و فکر میکند چند دقیقه بعد او هم میخوابد. فردا صبح باز هم الهام زود بلند میشود بعد علی بعد المیرا و باز هم مثل هر روز علی زودتر میرود الهام میرود سمت اتاق خواب و از زیر تخت شماره را برمیدارد گوشی اش را می ارود و شماره وحید را میگیرد

وحید

الو...الو...بفرمایید

ولی الهام گوشی را قطع میکند چند لحظه مکث میکند و دوباره شماره را میگیرد

الهام

الو...آقا وحید

وحید

بله بفرمایید

الهام

شناختید

وحید

آره شناختم خوبید شما

الهام

مرسی

وحید

یه چند لحظه صبر کنید میام میرسونمتونه مدرسه

الهام

نه....آخه.

وحید

(آرام)

تو کوچه صبر کنید او مدم خدا حافظ

الهام

(تمام بدنش خیس عرق شده)

خدا حافظ

چند لحظه خودش را درست میکند بعد ولباس زیبایی میپوشد و دست المیرا را میگیرد و از خانه خارج میشود

داخلی=ماشین وحید روز

وحید می آید و مثل روز قبل سوارشان میکند و میرساند و الهام را بر میگرداند الهام می آید خانه و روی تخت دراز میکشد و فردا باز با وحید میروند مدرسه موقعه برگشت با الهام گرم میگیرد الهام را دم خانه پیاده میکند و میروند و دو روز این اتفاق می افتد روز سوم

داخلی-ماشین وحید -روز

وحید الهام را به در خانه میرساند

وحید

میخواهی پیام ماشین رونگاه کنم شاید بتوانم درستش کنم

الهام

مگه بلدی

وحید

یکمی بلدم

الهام

باشه بیا

با هم پیاده میشوند و میروند داخل

داخلی-حیات خانه الهام- روز

وحید کاپوت ماشین را میدهد بالا و الهام استارت میزند

وحید

چند لحظه نزن

....

حالا بزن

الهام استارت میزند و ماشین روشن میشود الهام پیاده میشود و میرود

پیش وحید

الهام

مرسی وحید خوب بلدیا چش بود

وحید

برقش قطع شده بود

نگاه کن از اینجا

الهام خم میشود وحید سعی میکند خودش را به بچسباند الهام کنار میکشد وحید کاپوت را میزند پایین و الهام میرود ماشین را خاموش میکند الهام که می آید پایین در را میندود وحید میرود روبرویش می ایستد دو تا دستش را میگذارد دو طرف ماشین و الهام بین دست هایش میماند وحید سعی میکند الهام را ببوسه ولی الهام سرش رومیندازد پایین وحید کمی زانو هایش را خم میکند تا موفق به بوسیدن الهام بشود ولی الهام از بین دستهایش در میاید و میدود میرود سمت خانه در را که میندود آبخند رضایتی به وحید میزند که نشان میدهد از این کار او ناراحت نشده وحید میرود سمت در دستش را میبرد در را باز کند که پشیمان میشود

وحید

الهام من رفتم خدا حافظ

صدایی از الهام نمی آید و علی میرود چند لحظه بعد صدای رفتن ماشینش می آید الهام میرود روی مبل جلوی تلویزیون دراز میکشد و به تلویزیون خاموش خیره میشود با خود لبخند میزند. شب دیگر الهام خودش را برای علی زیبا نمیکند وقتی علی می آید پیشش روی تخت میخوابد الهام است که زودتر میخوابد

داخلی - ماشین الهام - روز

فردا الهام با ماشین خودش المیرا را میفرستد وحید با ماشینش دنبالش تا مدرسه میرود آنجا الهام ماشینش را همان اطراف پارک میکند و با علی میرود چند روزی را همینطور با تفریح میگذرانند

داخلی - ماشین - روز

الهام بعد از اینکه از ماشین وحید پیاده میشود میرود سوار ماشین خودش میشود المیرا را از جلو مدرسه
برمیدارد و بین راه دم یه ساندویچی می ایستد

المیرا

(با اخم)

بازم ساندویچ

الهام

معذرت وقت نکردم غذا درست کنم

المیرا

دهنشو کج میکنه

داخلی -خانه-شب

میروند خانه والهام خودش را با کارهای خانه مشغول میکند شب توی تخت خواب

الهام

علی

علی

چیه؟

الهام

هیچی

(وتا صبح تو ی فکره)

فردا باز با وحید میرود

داخلی-ماشین-روز

وحید

چیه تو فکری

الهام

دیشب دیر خوابیدم

وحید

(باخنده)

نذاشت بخوابی؟

الهام

نه بابا خودم بد خواب شده بودم

وحید

امروز بریم خونه من؟

الهام

چرا

وحید

همینجوری اونجا احترامیم

الهام هیچی نمی گوید وحید میرود سمت خانه اش

داخلی-خانه-روز

خانه وحید چندکوپه با خانه الهام فاصله دارد خانه وحید خانه ای ویلایی است که آپارتمانهای اطراف به حیاطش دید ندارند الهام وحید وارد حیاط میشود الهام مردد است وحید دستش را میگیرد میبرد داخل. داخل خانه حالی بزرگ است که داخلش چندآکواریوم بزرگ ماهیه است یه تلویزیون بین آکواریوم هاست ویک تخت خواب جلوتلویزیون با یه اتاق کوچیک ویه آشپزخانه کوچیکتر

الهام

(داره به ماهیانگاه میکنه)

وحید اینجا مال خودت

وحید

آره

الهام

این همه ماهی رواز کجا آوردی؟ چرا ماهی جمع میکنی؟

وحید

(با لبخند)

خریدم آخه ماهی بی آزاره

ومیاد پشت سر الهام و ماهی رو به اونشان میده الهام ترس اش رفته

بعد از نگاه کردن ماهیها میرود مینشیند لب تخت خواب داخل حال وحید میرود دو تا فنجان قهوه می آورد یکی رامیده به الهام و الهام شروع میکند به خوردن وحید که بغل دستش نشسته به خیره شده است و الهام هنوز دارد خانه را نگاه میکند قهوه اش ش تمام میشود وحید فنجان را میگیرد و میبرد میگذارد داخل آشپزخانه و میاید پیش الهام مینشیند بعد از چند لحظه جلوی زانو میزند و گره رو سریش را باز میکند

الهام

(بالبخت)

وحید نکن

ولی وحید گوش نمیکن و کار خودش را انجام میده

زاویه روی الهام و وحید از پشت آکواریومی که روی او پن آشپزخانه است و دوربین میرود وقتی میاید که نشان که وحید داره لباس هایش را میپوشد و الهام ملحفه را روی خودش کشیده و روی تخت نشسته وحید لباس های الهام را میده دوربین دوباره میرود وقتی می اید که الهام دارد اشک میریزد بلند میشود میرود جلو آکواریوم اشکاهایش آرام می آید

الهام

وحید من فکر میکردم با دوستی باتو یکم زندگیم از این یه

نواختی درمیاد ولی آرامشمو از دست دادم اینجاستموش کنیم باشه

وحید

آخه چرا

الهام

اینجا دیگه آخرش بودبزار تموم بشه توروخدا

وحید

(که داره به اشکای آروم الهام نگاه میکنه)

باشه گریه نکن

ومیاد پشت سرالهام می ایستد

درهمین لحظه علی دارد از خانه ای بازدید میکند که نزدیک خانه وحید است و از داخل پنجره آن میشود حیاط وحیدرا نگاه کرد علی نزدیک پنجره ایستاده و دارد با همکارش حرف میزند که الهام می ایدداخل حیاط علی چشمش به داخل حیاط والهام میخورد دقت میکند مطما میشود الهام است وحید می آید کنار الهام سرش نزدیک الهام میکند که ببوسدش که علی نگاه میکند آنها متوجه علی نشده اند علی میدود سمت پایین وحید والهام سوار ماشین میشوند و راه می افتند علی میرسد داخل کوچه ولی آنها رفته اند علی سوار ماشینش میشود چند کوچه دنبال الهام میگردد ولی آنها را پیدا نمیکند

داخلی-ماشین وحید-روز

وحید الهام رومیرساند دم مدرسه

الهام

دیگه خدانگهدار

وحید

(باآرامش)

خدانگهدار

الهام میرودآن طرف خیابان ووحید هم راه می افتد الهام وارد مدرسه میشود وحید چند متربالاترزی که دم خیابان برای تاکسی ایستاده است را سوار میکندودور میشود.الهام المیرا میبرد سوار ماشین میکند ومیرود خانه علی چندمتربالاترازخانه پارک کرده ومنتظربرگشت الهام است.الهام می اید ولی متوجه علی نمیشودعلی هم خودش رانشان نمیدهد.

داخلی-خانه-روز

الهام میرود داخل کاملاً آشفته است میرود جلوتلویزیون روی مبل پاهایش را جمع میکند داخل شمش و دستهایش را دور پاهایش حلقه میکند بلند میشود جای مبل ها را عوض میکند

المیرا

مامان داری چیکار میکنی

الهام

بابادیگه نباید شباینجا خوابه

و علی همانجا باقیافیه ای خراب داخل ماشین میماند نمیداند باید چه کار کند تا شب همانجامیاندش میرود خانه

داخلی-خانه-شب

الهام

سلام

علی

فقط سرش را تکان میدهد

مستقیم میرود جلوتلویزیون روی مبل بنشیند ولی جای مبل عوض شده است

علی

(با اعصابانیت محکم فریاد میزند)

الهام کی گفت اینارو جابجا کنی

المیرا که خواب بود بیدار میشود می آید دم در اتاقش و وحشت زده به علی نگاه میکند الهام از داخل آشپزخانه می آید نزدیک علی

الهام

میخواستم دیگه جلو تلویزیون نخوابی

علی

توبیخود این جور فکری کردی من همینجا میخوابم

الهام

ولی علی...

علی توانایی کنترل خودش را ندارد بدون هیچ حرف دیگری از خانه خارج میشود میرود داخل انباری و چاقویی را از داخل صندوق انبار بر میدارد میرود ماشینش را هم نمیرد پیاده میرود

بیرونی-خیابان-شب

بعد از چند ساعت قدم زدن میرود دم خانه وحید از بالای دروازه داخل رانگاه میکند ولی انگار کسی خانه نیست

بیرونی-پارک-شب

میرود داخل چمن پارکی دراز میکشد و دستهایش را میگذارد روی چشمهایش. آشغال جمع کنی دارد زباله ها را از داخل چمن جمع میکند پارک خلوت است آشغال جمع کن نزدیک علی میشود علی دستش را از جلو چشمهایش بر میدارد

علی

(بدون مقدمه روبه مرد)

اگر زنی به شوهرش خیانت کند چیکارش باید کرد

مرد

(بدون اینکه به علی نگاه کند)

طلاق میدن

علی

چه جور باید گفت برای چی میخوای طلاقش بدی

نمیشه باید زنی که خیانت میکنه باید مردی که با زن شوهر دار رابطه برقرار میکنه کشت

مرد

اون مرد مقصر نیست زن مقصر اصلیه اون فقط پیشنهاد داده زن مقصره

بدون اینکه توجه ای به علی بکند دور میشود و علی میرود

داخلی-خانه وحید-شب

سمت خانه وحید از بالای دروازه می‌رود داخل برق‌ها خاموشند ولی ماشین وحید داخل حیاط است می‌رود داخل وحید روی تخت خوابیده است علی نزدیک او می‌شود چاقویش را در می‌آورد وحید داخل خواب غلت می‌خورد علی که ترسیده است می‌خواهد از تخت دور بشود که دستش به لبه در می‌خورد و چاقویش می‌افتد وحید از خواب بیدار می‌شود علی فرار می‌کند وحید بلند می‌شود و چاقو را روی زمین می‌بیند.

داخلی-خانه-شب

علی بر می‌گردد خانه خودش چراغ‌ها خاموش است می‌رود اتاق خواب الهام روی تخت نشسته است

الهام

علی کجا رفتی چته امشب

علی می‌رود داخل حال مینشیند و بدون صدا اشک‌هایش آرام می‌آید الهام می‌آید سمتش و علی برای اینکه متوجه اشک‌هایش نشود صورتش را پاک می‌کند و چشمش را می‌بندد و خودش را بخواب می‌زند الهام خودش خیلی آشفته است چیزی نمی‌گوید و می‌رود می‌خوابد فردا صبح علی می‌رود بیرون ولی سرکار نمی‌رود چند متر بالاتر از خانه رازیر نظر می‌گیرد و الهام را تقیب می‌کند تا عصر همین کار را می‌کند

داخلی-شرکت-روز

عصر سری به شرکت می‌زند چشمش به رمان جنایی همکارش می‌خورد و می‌رود داخل اتاقش بعد از چند لحظه از اتاق می‌آید بیرون

علی

(روبه همکارش که دارد باز هم کتاب می‌خواند)

بیا اتاقم

همکارش هول می‌کند و پشت سر علی می‌رود داخل

علی

پسر مگه اینجا جای کتاب خوندن نیست تو کی وقت می‌کنی کار کنی

همکارش

(که هل کرده)

ببخشید آقای رضایی دیگه تکرار نمیشه

علی

حالا این همه کتاب جنایی میخونی بگو ببینم اگه بخوای یه نفر بکشی و دیگران فکر کنن مرگ طبیعی بوده چیکارش میکنی

همکارش

(یکم فکر میکنه)

خوب میبرمش دم رودخونه غرقش میکنم میگم خودش غرق شده یانه وقتی خوابه میرم خورش شیر میزارم روگازش بعد که یکم سررفت گاز رو خاموش میکنم بعدبازش میکنم اون خفه میشه همه فکر میکنن گازگرفتگی اتفاقی بوده یا اگه هم خونم باشه بهش ضدیخ میدم

علی

(باتعجب)

ضدیخ؟

همکارش

آره آقا ضدیخ. اگه ضد یخ بریزتوی شربت بهش بدی

یه مدت بعد به کلی کبدشو از دست میده و میمیره هیچ کسم نمیفهمه حتی دکتر احم فکر میکنن مرگ طبیعی بوده

علی

(بالبخند)

یه موقعه بخاطر اینکه سر کتاب خوندن بهت تذکر دادم از این

بلاها سرم نیاری

همکارش

نه آقامن جرات این کارارو ندارم

تازه حق باشماست اینجا که جای کتاب خوندن نیست ببخشید

علی

عیبی نداره ولی یکم مراعات کن حالا بروسرکارت

همکارش

بالجازه

و از اتاق می‌رود بیرون. علی به فکر فرو می‌رود و چند دقیقه بعد از شرکت می‌زند بیرون می‌رود

داخلی-خانه-شب

المیرا خوابیده است علی می‌رود داخل حال مینشیند

الهام

مگه شام نمیخوری

علی

نه شرکت خوردم

وتا موقع خواب هیچ حرفی نمی‌زنند

علی

(موقعه خواب داخل تخت)

فردا بریم سد کرج من حالم خیلی گرفتس بریم یه آب و هوایی عوض کنیم

الهام

باشه

و می‌خوابند

فردا صبح الهام همه چیز را آماده می‌کنند و راه می‌افتند

بیرونی-ساحل دریاچه-روز

نهار را دم دریاچه می‌خورند

علی

(روبه الهام)

تا اینجا او مدیم بیا برو تو آب یکم خودتو خیس کن

الهام

منکه شنا بلد نیستم

علی دست المیرا را میگیرد و کمی مبرده

اش داخل آب تا پاهایش خیس بشوند الهام هم بلند میشود میرود داخل آب علی المیرا را میگذارد دم ساحل و کاملاً وارد آب میشود الهام هم وسوس میشود و داخل آب میشود پایش لیز میخورد و داخل آب دست و پا میزند

الهام

(در حال دست و پا زدن فریاد میزند)

علی کمک... علی... علی

المیرا

(وحشت زده جیغ میزند)

مامان... مامان... مامان

علی که فریادهای المیرا و دست و پا زدن الهام را میبیند نمیتواند طاقت بیاورد و خودش الهام را نجات میدهد بعد از اینکه حال الهام خوب میشود برمیگردند خانه علی میرود بیرون

ضد یخ با پودر شربت میخرد میرود دم خانه و حیداو دارا سباب کشی میکند میرود علی بی اهمیت از این موضوع برمیگردد دم خانه خودش و تاشب همانجا میماند بعد میرود خانه

داخلی-خانه-شب

المیرا خوابیده پودر شربت را میدهد به الهام شام هم نمیخورد صبر میکند الهام میرود توی اتاق برای خوابیدن بلند میشود میرود استکان بر میدارد میبرد از داخل صندوق عقب ماشین ضد یخ می آورد و میریزد داخل پارچ شربت یک لیوان میبرد برای الهام

علی

این پودر و خریدم خوب بود

الهام

آره

علی

بیامن خوردم این رو واسه تو آوردم

الهام که تعجب کرده است قبول میکند و میخورد یک ماه هر شب به الهام به بهانه های مختلف شربت میدهد تا الهام به حالت مرگ می افتد و دکترها هم میگویند اگر اینجوری پیش برود یک هفته دیگر الهام میمیرد. علی زجر کشیدن الهام رومیبیند و خودش هم زجر میکشد ولی از کارش دست نمیکشد الهام داخل بیمارستان بستری میشود و علی المیر را میگذارد خانه مادرش که تنهاست

داخلی - بیمارستان - روز

علی مخفیانه باز هم

داخل آب میوه الهام ضدیخ میریزد و به او میدهد

الهام

(روی تخت)

علی من برات زن خوبی نبودم

علی

این حرف رو نزن

الهام

نبودم چون اگه بودم بهم توجه میکردی اون همه شب توبودی ولی من تنها بودم اگه بعد از من زن گرفتی مثل من باهاش رفتار نکن فقط یه هفته اول زندگیمون خوب بودی بعد از اون تو اصلا برای من نبودی شدی غریبه میدونی شاید من دارم عذاب گناهمو میکشم میدونی من چیکار کردم

علی توانایی گوش کردن را ندارد از اتاق خارج میشود. میرود خانه مادرش تابه المیرا سربزند

داخلی - خانه مادر علی - روز

علی

سلام مادر المیرا کجاست؟

مادر علی

توی اتاق

علی

المیرا اذیت که نمیکنه؟

مادر

نه چه اذیتی

المیرا میدود سمت علی و میخورد زمین ولی نه علی و نه مادرش نمیروند بلندش کنند خودش بلند میشود علی یاد لحظه ای می افتد که المیرا صبح زود زمین خورد و الهام با عجله بلندش کرد

المیرا

(توی بغل علی)

سلام بابا مامان نیومد خونه

علی

نه بابایی باید خوب بشه تو که نمیخوای مامانی مریض باشه

المیرا

نه بابایی

علی

پس مامان بزرگ اذیت نکنی ها

المیرا

باشه

مادر

(که داره علی و المیرا رو نگاه میکنه)

من نگران تو نیستم برای توزن پیدا میشه ولی این دختر فقط یه مادر داره کسی نمیتونه جای الهام رو برایش بگیره خدا کنه الهام خوب بشه مگه خدا به این بچه رحم کنه

علی

(نگاهش را به المیرا که بغلشہ دوخته و چشماش پراز اشک شده)

خوب میشہ نمیزارم تورو تنها بزارہ بابایی

المیرا رو میزارد زمین و میرو د بیرون میرو د سمت بیمارستان

داخلی بیمارستان-شب

میرو د توی اتاق الهام و تمام آب میوہ ہا را پرت میکند بیرون

الهام

علی داری چیکار میکنی

علی

اینا برات خوب نیستن. تو اگہ برای من خوب نبودی یا کلا اصلا خوب نبودی من باید اول دقت میکردم حالا یہ نفر دیگہ ہم توی این زندگیمون سهم دارہ کہ فقط تو مادرشی فقط تو. باید خوب بشی بہ خاطر اون

علی درحالیکہ بہم ریختہ است از اتاق می آید بیرون و الهام شروع میکند بہ گریہ کردن و چندروز بعد الهام از بیمارستان مرخص میشود.

بیرونی-بیمارستان-روز

(زاویہ روی الهام المیرا و علی کہ المیرا بینشان دست ہر دو را گرفتہ و بہ جلو میکشد)

المیرا بین الهام و علی دست ہر دو را گرفتہ است و میکشد جلوسمت ماشین. المیرا دست ہایشان را رہا میکند میرو د سوار ماشین بشود دست الهام و علی بعداز رہا شدن از دست المیرا داخل ہواانگار دارن دہم میرسن دوصحنہ تار میشود

تمام